



سعیده یراز

بسم الله الرحمن الرحيم

سعیده براز

سعیده براز

# همسایه قلبم

سعیده براز

سعیده یراز

## فصل اول

سعیده یراز

- مامان گل گاوزبون دم کشید؟
- آره دخترم
- زود بریزش تو اون لیوان بزرگ
- حالا چرا لیوان بزرگ؟ تو فنجون همیشگیش ببر. زودتر سرد میشه.
- نه بابا. فنجونش کوچیکه و فقط یه فنجون میخوره. اثرشم کمه، تو اون لیوان بزرگه بریز. خودم تند تند فوتش می کنم تا سرد بشه. راستی قرص زیر زبونی های بابا رو هم بیار.
- باشه. فقط زود باش. یک ساعت بیشتر وقت نداریم.

لیوان گل گاوزبون دم کرده رو از مامان گرفتم و به حالت دو، از آشپزخونه بیرون رفتم. وقتی به پذیرایی رسیدم از سرعتم کم کردم تا پدر متوجه هیجانم نشه.

- بابایی بیا برات گل گاو زبان دم کردم.
- برای من؟ من که چیزیم نیست.
- می دونم بابا، برای خودمون درست کردیم اضافه اومد، گفتیم خاصیت داره حیف دور ریخته بشه. اصلا این



داروهای گیاهی برای سلامتی لازمه. حتما که نباید آدم  
مریض بشه بعد بره سراغشون.

- حالا چرا اینقدر زیاد.

- آخه خیلی اضافه اومد.

با مشغول شدن بابا، نفس راحتی کشیدم و به این فکر کردم که حالا  
چطوری قرصهاشوبهش بدم. آخه الان که وقتش نبود.

با شروع برنامه ی مسابقات کشتی اضطراب و استرس منو مامان  
شروع شد. بابا عاشق کشتی بود، اما اگه برادرزاده اش توی  
مسابقات تیم ملی انتخاب نمی شد، خیلی ناراحت و غمگین می شد.  
استرس و هیجان براش خوب نبود. قلبش خیلی ضعیف بود. هیجان  
و ناراحتی براش مثل سم بود.

از صبح صد بار به مامان گفتم بزار برم بالای پشت بوم آنتن و از  
ریشه بکنمش. میاندازم گردن گربه کچل محلمون که همه ی موهای  
سرش به خاطر کتک هایی که خورده ریخته و تو خرابکاری  
معروفه. گوش نکرد و گفت: بابات هرطور شده میره و یه جای  
دیگه مسابقه رو می بینه. اونوقت حواسمون بهش نیست و یه بلایی  
سرش میاد. جلوی چشم خودمون باشه بهتره.

- باباجون بیا قرصاتو بخور.

خداروشکر اینقدر محو تماشای تلویزیون بود که متوجه زمان  
داروهاش نشد و سریع از دستم گرفت و خورد. با این کار بابا، منو  
مامان نفس راحتی کشیدیم و مشغول تماشای مسابقه شدیم.

من اهل کشتی نبودم ولی برای اینکه بابا کسی رو داشته باشه که باهش صحبت کنه و در مورد فوت و فن کشتی نظر بده، نگاه میکردم. تا یه چیزایی از کشتی یاد بگیرم و بتونم در موردش با بابا صحبت کنم تا این جوری هیجانش تخلیه بشه.

شاید اگر پسر بودم می تونستم کشتی گیر خوبی بشم و باعث افتخار بابا بشم. می دونستم که خودشم جوونی هاش کشتی می گرفته ولی نه در حد حرفه ای، فقط توی محله شون.

الان اگه یه پسر داشت شاید آرزوهای جوونیش با اون به واقعیت تبدیل می شد. لعنت به این فکرها، اصلا مگه بابای بیچاره ی من چیزی گفته، اون فقط عاشق کشتی و این منم که از بس بابامو دوست دارم، دلم میخواد پسر بودم و کشتی گیر می شدم. تا بابام موقع مسابقه دادن من کلی ذوق کنه.

ولی خودمونیم ها. الانشم می تونم. مگه زن نمی تونه کشتی گیر بشه؟

یک لحظه خودمو توی اون لباس با اون دوبنده چسبناک تصور کردم. نه نه نمیخوام. همین یه کارم مونده. آبرو و حیثیت نمی مونه برام. تازه شم همینم مونده گوشهای نازنینم بشکنه. حالا هرچی بابای ما عاشق کشتی. من عاشق فوتبالم. ولی بابا نمی دونه.

تا حالا چیزی نگفته. ولی خوب میدونم از فوتبال خوشش نمیداد. بخاطر همین شبها یواشکی، بازی های لیگ اسپانیا رو می بینم. حتی توی کلاس فوتبال هم ثبت نام کردم. ولی بابا و مامان هر دو شون بی خبرند.

مامان و بابا با من تفاوت سنی زیادی دارن. این طور که مامان میگه، اونها بچه دار نمی شدن. وقتی ام بچه دار می شدن، بچه شون مرده به دنیا می اومده. مادرم توی چهل سالگی منو باردار می شه. آخه یکی نبود بگه بابا، سر پیری و معرکه گیری؟ حالا بچه دار نمی شدید، چی می شد؟ مثلاً من تحفه چه گلی به سرتون زدم، با این یه ریزه قد و بالام. با اینکه هجده سالمه، ولی خیلی کمتر نشون می دم. فکر کنم اثرات اون چند تا سقط ننه مون بوده. اون ها از جون ننه ام کشیدن که من به این روز دراومدم. البته این قدرهام کوتوله نیستم ولی واسه منی که دوست دارم قدم خیلی بلند باشه، مثله یه حسرته. عوضش ادمای ریزه میزه جادو میکنن.

- آفرین پسر. آفرین. الحق که برادزاده ی خودمی.

با این حرف بابا، از آنالیز کردن خودم، بیرون اومدم و شونه هاشو مالیدم.

- خوب. خداروشکر باباجون. برادرزادتون انتخاب شد. حالا شمام یه کم آروم باشید.

بابا خوشحال از اینکه یکی از اقوام ما هم به بازیهای آسیایی راه پیدا کرده، در حال تعریف کردن از حرکت های مهیار بود.

من هم مثلاً با دقت گوش می دادم. بماند که اصلاً نمی دونستم مهیار دوبنده آبی تنشه یا قرمز؟

چون ما با خانواده ی پدریم رابطه نداشتیم. دلیلشو نمی دونستم، پدر فقط تلفنی با عمو رابطه داشت و می دونست پسرش کشتی گیره.

بعد از خاموش شدن تلویزیون، یه نفس راحت کشیدم.

- خاطره جان برو به درسهاات برس. دیگه خیالت راحت باشه. من و بابات میریم یه چرتی بزنینم. من پیششم.
- باشه. پس من رفتم
- مامان در اتاق رو که باز کرد، دوباره حرصم گرفت. وقتی تازه به این خونه اومده بودیم، چقدر اصرار کردم که اون اتاق نورگیر مال من باشه، ولی قبول نکردند. اصلا زن و شوهر دستشون توی یه کاسه بود. مدام برام دلیل می آوردن. ولی من که می دونستم بخاطر حموم اتاق بود. حالا خوبه تک فرزند، تک دختر، ته تغاری، فرزند ارشد، همه و همه من بودم.

حسابی حوصله ام سر رفته. نه خواهری، نه برادری، تنها توی خونه حوصله ام سر میره.

با صدای بلبلم فهمیدم نه، اونقدرهام تنها نیستم. با نوک زدن به میله های قفسش به من می گفت که آزادش کنم. آخه هر چند وقت یک بار، این کار و میکردهم.

آزادش میذاشتم تا توی اتاق پرواز کنه. حالا بماند که بعدش یک ساعت مشغول تمیز کردن خرابکاریهاش بودم. این قدر درگیر مسابقات کشتی بودم که خرگوش دم کوتاهمو به کل فراموش کردم.

هویج و کاهو به دست به سمت انباری رفتم. اونقدر گرسنه اش بود که حتی برای نوازش هم جلو نیومد و سریع مشغول خوردن هویج و کاهو شد.

راسته که میگن آدم گرسنه دین و ایمون نداره ها.

به سرم زدم و گفتم: خودت میگی آدم. این که حیوونه دیوونه.

بعد از تمیز کردن جای خرگوش، به آشپزخونه رفتم و برای شام دمپختک گذاشتم. بعد از خوردن شام بابا گفت

- دستت درد نکنه دخترم. واقعا دستپختت عالیه. دختر خودمی دیگه.

وقتی بابا اینو گفت کلی ذوق کردم. اصلا بابا همیشه همامو داشت و نازمو می کشید. آخ که چقدر عاشق این تعریف کردنهامم. وقتی ازم تعریف می کنه کلی اعتماد به نفس میره بالا.

خیلی دلم میخواد برم و بغلش کنم. بگم باباجون آخه دم پختک تعریف داره که تو اینقدر منو لوس می کنی؟

من عاشق بابامم. البته مادرمم همینطور، ولی بابامو بیشتر دوست دارم. آخه دخترها بابایی میشن دیگه.

بعد از اینکه کل این حرف ها رو توی ذهنم گفتم، به این جمله بسنده کردم.

- خواهش می کنم بابایی. نوش جونتون

- خاطره جان، تودیکه خسته شدی مادر. من ظرفها رومی شورم.
  - نخیر مامان خانوم. شما با این کمر دردتون؟ اصلا نمیشه.
  - تلفن زنگ زد و مامان مشغول حرف زدن شد. زود همه ی ظرفها رو شستم و خواستم سماورو روشن کنم که مامان گفت:
  - خاطره جان، ملیحه خانم زنگ زد که من و آقات برای شب نشینی بریم خونه شون. نوه اش هم میاد پیشت که توام تنها نباشی و یکم ریاضی باهاش کار کنی.
  - مامان جون نگو که به فکر من بوده که تنها نباشم. میخواد از شر نوه اش راحت بشه. اونو دکش می کنه اینجا تا مخ منو بخوره. ولی باشه. شما برید. خوش بگذره.
- مامانم خندید و گفت:
- راست میگی و... اگه ناراحتی زنگ بزنم قرارمونو کنسلش کنم.
- خنده ام گرفت و گفتم:
- ای ول مامان خودم. کنسلو از کجا یاد گرفتی؟
- مامان به سمت اتاقش می رفت تا آماده بشه و اصلا حواسش نبود نظر منو برای رفتنشون پرسیده.

- اولاً خودت کم از این کلمه ها به کار نمی بری. دوما توی این جلسه ها که با خانومها می داریم، زیاد از این کلمه ها استفاده می کنن.

ابروهامو بالا انداختم و گفتم:

- ایول با مرام.
- چی گفتی مادر؟
- هیچی برید به سلامت.
- دختر بابا. تو که نمی ترسی؟ می خوای نریم؟ یا می خوای تو هم همراهمون بیا.
- بابایی منو ترس؟ تازه شم تنها نیستم. نوه اش میاد اینجا.
- اولین بارمم که نیست. شمام که جای دوری نمیرید. همین روبه رواید دیگه!

بعد از اینکه مامان و بابا وارد حیاط همسایه شدن، من جلوی در منتظر موندم تا نوه شونو با خودم ببرم خونمون.

با پام مشغول پرت کردن سنگ ریزه های روی زمین بودم که ...

- سلام خاطره خانم.
- سرمو بلند کردم. فریبرز پسر کوچیکه ملیحه خانوم بود.
- سلام. نیوشا جان بیا بریم.
- ببخشید باعث زحمت شدیم ها.
- خواهش می کنم.

می خواست سر صحبتو باز کنه که دست نیوشا رو کشیدم و زود در و بستم. پسره ی بیخود چی فکر کرده؟ حالا خوبه برادرزاده اش پیشمون بود. از وقتی نیوشا از دهنش در رفته بود که عمو فریبرزم گفته از شما براش حرف بزنم کلی از جلوی چشم افتاده بود. مخصوصا با اون چشم های هیزش. آه... آه. حالم بهم میخوره ازش.

تقصیر خودمه. همش تقصیر خودمه. اگه اون روز که کفترش اومده بود روی دیوارمون مثل مرد عنکبوتی روی دیوار نپریده بودم، این طوری نمی شد. حتما آقا با خودش فکر کرده چه خوب، خودم کفتر باز، اینم می شد همکارم. خانم کفتر باز. آقا بعد از اینکه کفترشو گرفتم و بهش دادم با تعجب داشت نگاهم می کرد. حتما با خودش گفته، دوسه تا دوره پیش خودم ببینه یه کفتر باز حرفه ای می شد. از اون روز گیردادنش شروع شد. تقصیر خودم شد دیگه. با اخم و تخم هایی که من به نیوشای بیچاره کردم، کز کرد و رفت یه گوشه مشغول انجام تکالیفش شد و جرات نمی کرد حتی یه سوال بپرسه. منم از خدا خواسته مشغول تماشای بازی فوتبال شدم و با هر موقعیت خطرناکی که ایجاد می شد، کلی داد و بیداد راه می انداختم. نیوشای بیچاره امشب بره خونه دیگه اینجا بر نمیگرده. بهتر مگه اینجا مهد کودک باز کردم.

- چقدر زود صبح شد. من هنوز خوابم می یاد. تورو خدا خفه شو.

با غرغر کردن به سمت موبایلم رفتم و هشدارها رو خاموش کردم.



- وای خدا، چرا امروز نونوایی این قدر شلوغه؟

این قدر توی صف منتظر موندم که حسابی اعصابم خرد شد. هر کسی به بهونه ی این که فقط یه دونه سنگگ میخواد، می اومد جلو و دوتا می گرفت و می رفت.

با صدای مردی که می گفت: یه دونه میخوام، خونم به جوش اومد. مرد هیکلی و درشت اندامی بود. به زور قرص و آمپول خودشو گنده کرده بود. دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم. آخه آخرین تنور بود و اگه نون بهم نمی رسید اینهمه معطلیم سر هیچی میشد.

با صدای بلند داد زدم:

- آهای ی ی . آقا من یک ساعته که اینجا منتظرم. برای گرفتن دوتا نون. اونوقت تو نیومده میخوای یکیشو بگیری و بری؟

مرد نونوا به همراه اون مرد به سمتم برگشتند و نگاهم کردند.

- آخه خانم من فقط یکی میخوام. مسافرم. گرسنه ام و روم همیشه اول صبحی که میرم خونه فامیلمون صبحونه رو اونجا بخورم.  
- به من چه؟ برو یه نونوایی دیگه.

بعد هم سریع دوتا نون سنگگی و برداشتم و د برو که رفتی.

حتی سنگ های نونو هم جدا نکردم. توی خیابون سنگ ها رو جدا کردم و انداختم رو زمین.

آخه به زور میخواست نوبتمو بگیره. اصلا از قیافه اش معلوم بود که خلافکاره. معلوم نیست چقدر با این و اون دعوا کرده که اوضاع سروکله اش اونجوری بود. دیوونه ی خیکی. ایول به خودم. دیدی خاطره جون. زور آدم ها به هیكلشون نیست. تو که پیش اون جوجه بودی، ولی خوب حالشو گرفتی.

صبحانه مونوکه خوردیم رفتم تو اتاقم تا برای رفتن به دانشگاه حاضر بشم.

روبه روی آینه ایستاده بودم و چهره ی خودم و بررسی می کردم.

درست که قدم یکم کوتاهه ولی اصلا چاق نیستم و اندام متناسبی دارم. رنگ پوست تقریبا روشن با چشم و ابروی قهوه ای روشن. رنگ موهام قهوه ای روشنه.

اصلا خدادادی قیافه ام مثل غربی هاست. با دماغ و دهن کوچیک. اصلا نیازی به آرایش نیست حتی موهای صورتمو هم بر نمی دارم بچه ها توی دانشگاه همش از راهکارهای برداشتن موهای صورتشون حرف میزنن، ول من که دغدغه ای ندارم. چون موهای صورتم بوره و اصلا به چشم نمیاد.

ابروهای بلند و کم پشتی دارم که به چشم های کوچیک میاد. به غیر از چند تار ابرو که با خط ابروم فاصله دارن، دیگه دست به ابروم نمیزنم. همینجوری دوستشون دارم.

فقط یه ضد آفتاب به پوستم زدم. البته اگه اشعه ی آفتاب بتونه از لای این موها نفوذ کنه و به پوستم برسه.

خواستم یه خط چشم بکشم که پشیمون شدم. نه نمیخواد. دختر دلت میاد. پسرهای مردم با دیدنت پس می افتن. خندیدم و برای تصویر توی آینه ام یه خاک بر سر حواله کردم.

اصلا از امروز صبح که حال اون پسره گنده رو گرفته بودم خیلی سرخوش بودم. و اعتماد به نفسم زده بودبالا. با شنیدن صدای زنگ آیفون به سمت در رفتم. اینم که همیشه خرابه.

- کیه؟

با شنیدن صدای سرفه از پشت در گفتم:

- ا بابا شما کی رفتی بیرون. من نفهمیدم.

درو که باز کردم با دیدنش از تعجب چشمام داشت از حدقه میزد بیرون. اونم همینطور. خب حالا چرا اومده جلوی درمون. حتما میخواد شکایتمو پیش بابام ببره. آه دختر. این چه فکریه. اگه اومده واسه دعوا چرا هیچی نمیگه؟

- منزل آقای وحیدیان؟

- وای. توی این یک ساعته اسم وفامیلیمونوهم پیدا کرده.  
بیچاره شدی خاطره. یعنی میخواد چیکار کنه؟

اومدم درو ببندم که با دستش در و نگه داشت و گفت:

- اینجا نیست؟

من اصلا حواسم به حرفه‌اش نبود و داشتم زور می‌زدم که درو  
ببندم تا برای انتقام از ماجرای نونوایی نیاد تو وترورمون نکنه.  
که با شنیدن صدای بابا خشکم زد.

- کیه دخترم؟

دست از هول دادن در برداشتم و به بابا نگاه کردم. در باز شد و بابا  
اون پسر رو دید.

- ببخشید آقا منزل آقای وحیدیان؟

بابا که انگار پسر جلوی چشمش آشنا اومده بود چشماشو ریز کرد و  
گفت:

- بله. شما؟

- من مهیار وحیدیان هستم. برادرزادتون

این چی گفت؟ یعنی پسر عموی منه؟ یعنی همون کشتی گیره؟  
کدومشون بود؟ اون که دوبنده آبی داشت یا اون دوبنده قرمزه؟ آه.  
اصلا چه فرقی میکنه؟ اینکه روبروم وایساده.

بابا از شدت تعجب خشکش زده بود. پسره جلو اومد و دستشو دور گردن بابا انداخت و روبوسی کرد.

بعد از روبوسی، بابا اونو به داخل خونه دعوت کرد و خودش جلوتر رفت تا به مامان خبر بده.

تا حالا بابا رو اینقدر خوشحال و هیجان زده ندیده بودم.

من هنوز توی شوک بودم و تو ذهنم داشتم هزار تا بدویبیراه به خودم می گفتم. آه . یعنی واقعا خاک بر سرت خاطره. آدم شناسیت هم صفره. مطمئن بودی طرف ولگرد و خیکیه و عضله هاشم هورمونی. آره؟ بدبخت دیوونه. آخر طرف فامیل دراومد هیچ. تازه شم ورزشکارم هست. تو برو با اون آدم شناسیت سرتو بذار زمین بمیر.

- سلام دختر عمو. می تونم برم داخل؟

به خودم اومدم و دیدم با دهن باز دارم نگاهش می کنم.

از جلوش کنار رفتم و از پشت سر نگاهش کردم. پس گوشه‌اش به خاطر کشتی گرفتن اینجوری شده. اونوقت من با خودم گفتم از بس دعوا کرده اینجوری شده. یک کف گرگی زدم تو صورتم و به خودم اومدم که دیدم وای روسریمو مثل خانمهای شمالی در حین کار بستم و زیر گردنم بازه. تازه موهامم بافته بودم و هر کدومشو روی یکی از شونه هام انداخته بودم. از این بدتر نمی شد. مثل بچه دبستانی ها به نظر می اومدم.

بابا و مامان مشغول صحبت با مهیار شدند و من هم مشغول آماده کردن چایی بودم که یادم افتاد اون بیچاره تو نونوایی گفت که روش نمی شه برای صبحونه خونه ی فامیلشون بره. و من همون یه دونه نونم ازش دریغ کردم. خوب چیکار کنم فکر می کردم دروغ میگه. آخه تو این دوره زمونه آدم اینقدر با حیا؟ واقعا نوبره.

به جانونی نگاه کردم. امروز هیچکدوممون زیاد صبحونه نخورده بودیم و نون اضافه اومده بود. از داخل آشپزخونه سرم و کج کردم تا مهیارو ببینم.

- پسر عمو بفرما صبحونه آماده است.

مهیار سرشو بلند کرد و با تعجب به من نگاه کرد. خوبه نگاهش رنگ کینه نداره. یعنی بعدا نمی خواد حالمو بگیره.

- من... من خوردم.

- بیا تعارف نکن. صبح به این زودی کجا خوردی. نگو نه که بابا ناراحت می شه.

- آره پسرم. تا تو صبحونه اتو بخوری. منم یه سر تا دم مغازه میرم و کارها رو به شاگردم می سپارم و بر میگردم.

مهیار که وارد آشپزخونه شد میز و نشونش دادم و صندلی رو برای خودم عقب کشیدم.

- بفرما دیگه

مهیار روی صندلی نشست. سرش هنوز پایین بود. اصلا به این آدم نمی خورد این قدر سر به زیر باشه. اونم با این قدو بالا و هیکل ورزشکاری.

خوب خاطره چه انتظاری داری؟ میخوای مثل این بدنسازها برات فیگور بگیره.

- دخترم دانشگاهت دیر نشه.
- نه حواسم هست. راستی قرعه کشی امروزه؟
- آره مادر جون. دعا کن برنده بشیم تا بتونیم نوبتمونو با خانم صادقی عوض کنیم. نیاز دارن.

دستمو به سمت بالا گرفتم و گفتم:

- ان شالله. اینم از دعای من

مادر لبخند زد و از آشپزخانه بیرون رفت.

در حال چای ریختن بودم که متوجه نگاههای متعجب مهیار به خودم شدم.

- چیه پسر عمو. چرا اینجوری نگاه می کنی؟ نکنه شاخ و دم در آوردم؟

مهیار سریع سرشو پایین انداخت و با شرمندگی گفت:

- نه.... نه ببخشید
- پس چرا اونجوری نگاه می کردی؟

- شما دانشگاه می رید؟

همچین با تعجب پرسید که گفتم حتما اینها تو خونوادشون کسی که به دانشگاه راه پیدا نکرده که این قدر شوکه شده. با غرور خاصی گفتم:

- بله. چطور مگه؟

- من فکر کردم شما سیزده چهارده سالتونه. اصلا فکر نمی کردم.

بقیه حرفشو نگفت و سکوت کرد.

اعصابم به کلی خرد شد و با حرص گفتم: خاله ریزه ام. آره...

- نه....نه...

با عصبانیت از آشپزخانه خارج شدم و با خودم گفتم:

- اشکال نداره فقط تو نیستی. همه فکر می کنن کوچولو ام. جهشی درس خوندم تازودتر برم دانشگاه. برام شده دردرس.

با عصبانیت سوار پیکان قدیمی بابا شدم و به سمت دانشگاه حرکت کردم.

ماشینو پارک کردم و خواستم پیاده بشم که یه پسر از این سوسول های خوشگل، خوشتیپ دخترکش داد زد.

- اون لگن و ببر اونور تا منم ماشینمو پارک کنم.



از ماشین پیاده شدم تا جوابشو بدم که دیدم اولالا.. علاوه بر خودش که جیگره، ماشینشم حرف نداره.

چیزی نگفتم و به جای پارک نگاه کردم.

- خوب این که جا میشه. برو پارک کن دیگه. من چرا عقب تر برم. تریلی که پارک نمی کنی.
- نخیر خانوم جا نمیشه. تازه شم اگه خط بیفته چی؟
- خوب بگو راننده نیستی؟
- من بلد نیستم. شما اگه خیلی واردی بفرما. ولی اگه خط روش بیفته بیچاره ات می کنم.

نمی دونم از لحن حرف زدنش بود که حرصم گرفت یا از فضولی اینکه داخل ماشینش چطوریه؟ خر شدم و قبول کردم. خودشم دست به سینه ایستاده بود.

وای خدا اینجا کجاست؟ الان ما ایرانیم یا رفتیم کره ی مریخ؟ واقعا ماشینه. عجب دم و دستگاهی داره لامصب. حالا دنده اش چطور کار میکنه؟ خاک بر سرت خاطره. آخه تو که به غیر از پیکان سوار ماشین دیگه ای نشدی واسه چی کلاس میای و می شینی پشت فرمون؟ بعد از کمی این پا و اون پا کردن گفتم:

- ببخشید آقا این دنده اش چطور کار می کنه؟

پسر پوزخندی زد و گفت:

- اتوماتیکه

بعدشم اومد کنار دستم نشست تا دست گل به آب ندم.

نفس عمیقی کشیدم. بعد هم با یه حرکت ماشینو پارک کردم. پسره با تعجب به من نگاه کرد و گفت:

- توی مسابقات شرکت می کنی که این قدر واردی؟

خندیدم.

- مسابقات. نه بابا.

- پس چطوری تو این جای کم ماشینو به این آسونی پارک کردی؟

- آخه به قول خودت اینقدر اون لگنو روندم که رانندگیم خوب شده. رانندگی با پیکان سخته. ولی ماشین تو، هیچی نگم بهتره. مقایسه شوئم خنده داره. مبارکت باشه.

از ماشین پیاده شدم و خودمو به سرعت به کلاس رسوندم. این قدر برای این و اون ادای سوپر منودرآوردم که کلاسم دیرشد.

- ببخشید استاد. میتونم بشینم.

- بله بفرما.

کیفمو که روی صندلی گذاشتم، استاد صدام زد.

- وحیدیان بیا اینجا. من امروز میخوامت جسد این قورباغه رو تشریح کنم. ولی می سپرمش به تو.

آی استاد بدجنس. میخوای تلافی دیر اومدمنو در بیاری؟ درسته که توی رشته ی دامپزشکی انجام این کارها عادیه ولی قورباغه ...

نیست خودم ظریف و زیبام، استاد فکر کرده روحیه ی حساس و ظریفی هم دارم. دیگه خبر نداره چه روحیه ی گردن کلفتی دارم.

به سمت میز رفتم و دستکش ها رو دستم کردم. تیغو برداشتم و به بچه های کلاس نگاه کردم.

آزیتا همش ایش ایش می کرد. ترانه رنگش پریده بود و بقیه بچه ها آماده ی عق زدن بودن. منم در حال امید دادن به خودم بودم.

خاطره جون، نترس. چیزی نیست. فکر کن اون ماهی عید که وقتی مرد، دل و روده اشو ریختی بیرون. یا اون سوسک هایی که با دمپایی می زنی له و لورده شون می کنی. چه فرقی داره؟

دستم که به پوست قورباغه خورد یه جوروی شدم و دستمو عقب کشیدم.

استاد خندید و تا خواست دهنشو باز کنه و نطق بده ، سریع تیغو روی شکم قورباغه کشیدم. با این کار من دل و روده قورباغه بخت برگشته ریخت بیرون. من مشغول تشریح اعضای بدن قورباغه شدم و در آخر برای مزه پرونی گفتم:

- از له شدن جمجمه ی سر معلومه که استاد با پا کوبوندن توی سر قورباغه ی بیچاره و علت مرگ داغون شدن سرش بوده.

استاد نتونست جلوی خنده شو بگیره و با سر به من اشاره کرد که برم بشینم. منم دستکش هارو از از دستم در آوردم و رفتم نشستم سر جام.

- دستت به من بخوره کشتمت. زود بدو برو دست هاتو تمیز بشور
- باشه آزیتا خانم. حالا خوبه دستکش دستم بوده
- که چی؟ حرف نباشه. همین که گفتم
- اصلا تو با این روحیه ای که داری چرا این رشته رو انتخاب کردی؟
- ولم کن بابا یه غلطی کردم خودمم توش موندم.

ترانه گفت:

- ولی خودمونیم. خوب تونستی استاد و بخندونی ها!!!
  - ما اینیم دیگه. گوله ی نمک
- به خونه که برگشتم از دیدن دوباره ی مهیار خیلی تعجب کردم. چون با خودم فکر می کردم حتما تا من برگردم خونه، اون دیگه رفته باشه.

در حال شنیدن حرفهای بابابودم که متوجه شدم بله.

- پسرم این اتاق بغل دستی اتاق خاطره مال تو. کجا میخوای بری تو این شهر غریب. تو باید تمریناتتو خوب انجام بدی. نمی تونی همش تو راه تبریز تهران باشی که. خسته ی راه می شی و خودتو برای مسابقات نمی

رسونی. مگه نه اینکه مربیت گفته این دوماهو توی تهران باشید تا هر روز باهاتون تمرین کنن؟  
- آره خوب. میرم هتل.

پدرم با اخم نگاهش کرد و گفت:

- آگه این کارو بکنی، دیگه نه من، نه تو.

بابا طوری رفتار می کرد، من که دخترشم فکر می کردم چقدر با هم رفت و آمد خانوادگی داریم.

انگار نه انگار همین امروز، پدر بعد از سالها برادرزاده اشو دیده و به زور شناختنش.

ما اصلا با خانواده ی پدریم رابطه نداریم. تا حالا چند باری از مامان سوال کردم که چرا؟ اونم فقط میگه چیزی نپرس. نمی تونم جواب بدم. ولی هرچه هست که میدونم بابام تقصیری نداره.

با شنیدن اسمم از فکر کردن به این موضوع دست برداشتم.

- بله بابا

- دخترم این اتاق کناریتو برای مهیار آماده کن

- رو چشمم باباجون. ولی لطفا بذارید برای بعد از ظهر.  
آخه الان خیلی خسته ام.

- خودم کمک می کنم. راضی نیستم به خاطر من تو زحمت بیافتی.

بعد از اینکه کمی استراحت کردم از اتاق بیرون اومدم تا برم ناهار بخورم. مامان و بابا طبق عادت همیشگی خواب بودند چون صبحها زود از خواب بیدار می شدند. خوابشونم که قربونشون برم این قدر سنگینه که دیگه نگرانی برای انجام کارهام یا تلویزیون دیدن ندارم.

داشتم به سمت آشپزخونه می رفتم که دیدم مهیار روی کاناپه دراز کشیده و خوابش برده. جلوتر رفتم و دستمو روی کاناپه گذاشتم. سرمو جلوتر بردم و نگاهش کردم. مشغول بررسی کردن چهره اش شدم. آخه من دفعه ی اول چی توی این بدبخت دیدم که گفتم خلافاکاره. خیکیه. طفلی کجاش مثل خلافاکاره‌است. صورتشم خیلی عادیه.

ابروهایی که نه بلند بود و نه کوتاه. با چشم های درشت و دماغ و دهن معمولی. رنگ موهاش هم قهوه ای تیره بود.

هیكلشم که خدا به پدر و مادرش بیخشه. ماشاا... خیلی درشت و ورزیده بود. یعنی دویست کیلویی میشه. نه بابا خاطره باز تو نظر دادی. این کجاش به دویست کیلو می خوره؟ قدشم که بلنده. فقط رنگ چشماشو ندیدم چون پلک هاش بسته بود.

با باز شدن پلک های مهیار غافلگیر شدم.

- ای وای بیدارت کردم. ببخشید.

حالا رنگ چشماشو هم دیدم. قهوه ای تیره. درست مثل رنگ موهاش.

مهیار با دیدن من که بالای سرش ایستاده بودم و بهش زل زده بودم، هول کرد و پرسید:

- اتفاقی افتاده؟ چرا اومدین بالای سرم؟

تازه یادم افتاد مثل دیوونه ها، بالای سرش ایستادم و به صورتش زل زدم.

خندیدم و گفتم:

- نه بابا پسر عمو. داشتم به چهره ات نگاه می کردم.

مهیار دستی به سرو روش کشید و لباس هاشو مرتب کرد و گفت:

- چرا؟ طوری شده؟

به زور خودمو کنترل کردم تا پقی نزنم زیر خنده.

- نه طوری نشده. امروز که توی نونوایی دیدمت به نظرم

اومد خلافکاری. اما حالا که خوب بهت دقت کردم متوجه

شدم اصلا هم اینطور نیست. شما ظاهر معمولی دارید.

- اشکال نداره.

بعد از جاش بلند شد و گفت:

- من میرم یه آبی به سرو صورتم بزن.

ناهار خوردنو بی خیال شدم و تا مهیار بیاد، گوشه های روسریمو مثل همیشه از پشت گردن رد کردم و اینبار دور گردنم پیچیدم تا گردنم معلوم نباشه.

بیچاره روی کانپه خوابش برده بود و منم که مثل جن بالای سرش ایستاده بودم و آخرش بیدارش کردم. زودتر اتاقتشو رو به راه کنم. گناه داره. این قدر خجالتیه که دلم به حالش می سوزه.

در اتاقو که باز کردم چند تا کارتین روی هم انباشته شده بودن. که باید می بردمشون انباری. فعلا باید اون ها رو دم در میگذاشتم. زورم که بهشون نرسید کشون کشون بردمشون.

خودم مجبورم بیشتر کارهارو انجام بدم چون دیگه سنی از مامانوبابا گذشته.

- صبر کنید. تنهایی جابجاشون نکنید.

مهیار با همون نگاه متعجب به من خیره شد و گفت:

- همه ی اینها رو خودتون تنهایی توی این چند دقیقه آوردید بیرون؟

با غرور ابرو هامو بالا دادم و گفتم:

- بله پسرعمو. من هنوز بهت نگفتم؟

- چی رو؟

- فلفل نبین چه ریزه. باقیشو خودت می دونی. حالام آگه زحمتی نیست اینها رو ببر تو حیاط جلوی انباری بزار.



اینبار نوبت من بود که با تعجب به اون نگاه کنم. یک... دو... سه...

همه ی کارتن ها رو یه جا روی هم گذاشت و برد.

دستمو به کمرم زدم و کش و قوسی بهش دادم و با گفتن خاطره آماده ای بفرما. این گوی و این میدان، کارمو شروع کردم.

جیک ثانیه گرد و خاک روی زمینو با جاروبرقی گرفتم و تار عنکبوت ها رو با تی دسته دار تمیز کردم. فرش لوله شده ی گوشه اتاقو هم پهن کردم.

مهیار با تعجب البته از دفعه ی قبلی کمتر، دهنش باز بود و به من نگاه می کرد. روزنامه آوردم و شیشه ها رو هم پاک کردم. مهیار که تازه فهمیده بود کاری از دستش بر نیامد فقط نظاره گر بود.

موقع جابجا کردن میز به مهیار نگاه کرد که یعنی ایندفعه نوبت شماسست و اون خوشحال از اینکه بالاخره مثمرتر واقع شده اومد و میزو جابجا کرد. یه دست رختخواب هم آوردم و روی تختش پهن کردم.

- پسر عمو فعلا خوبه. ولی یه سری وسایل کم داری که بعدا برات میارم.
- دستتون درد نکنه. همه ی کارها افتاد رو دوش شما. ممنونم.
- خواهش میشه. راستی پسر عمو قراره چند وقت اینجا پیش ما بمونید؟

مهیار سرشو بلند کرد و با من چشم تو چشم شد. از نگاهش می شد فهمید داره از من دلخور میشه. پس حتما منظورمو درست نفهمیده بود.

- اشتباه نکن پسر عمو. میخوام بدونم اگه قراره مدت زیادی بمونین اینجا، من باهاتون راحت باشم و این قدر خودمو نکشم، لفظ قلم پیام و مودب رفتار کنم و از این حرف ها دیگه. ولی اگه مدتش کمه که باید یه جورایی آبروداری کنم دیگه.

خنده اش گرفت و دلخوری چند لحظه پیش دیگه توی نگاهش دیده نمی شد.

- شاید دوماهی بمونم. باید اینجا زیر دست مربی تیم ملی تمرین داشته باشم. بعد میتونم به شهرمون برگردم و زیر نظر مربی شهرمون تمرین داشته باشم. من به خاطر اینکه جایی نداشتم نیومدم اینجا. میخواستم بعد از سالها عمومو ببینم. عموجون در جریان مسابقات بود. سوال پیچم کرد و فهمید.

- حالا که میدونم چند ماهی اینجا هستی دیگه همیشه کاریش کرد و من میشم خود واقعیم. ما اینجوریم دیگه.

باید برای پنجره اتاقش پرده بدوزم و یک ساعته هم به دیوار اتاقش نصیش کنم.

- دخترم تو اینجاایی؟

- آره مامان جون. اتاق مهیارو براش آماده کردم. باید برای پنجره ی اتاق مهیار پرده بدوزی. اون با تو. من زیاد از خیاطی کردن خوشم نمی یاد.

چرا دروغ؟ خوشم نمیداد. چیه؟ عرضه اشو ندارم.

برای شام قرمه سبزی گذاشتم تا این مهمون ما دستپخت عالی ما رو بچشه. سالاد درست کردم ولی حوصله دسر و پیش غذا رو دیگه نداشتم. امروز اصلا به درسهام نرسیدم.

بابا ازم خواست تا سفره رو توی حیاط روی تختی که همیشه روش غذا می خوردیم، پهن کنم.

غذام عالی شده بود. فقط منتظر بودم تا بابا تعریف کردنهاشو شروع کنه.

- دستت دردکنه زن عمو. خیلی خوشمزه شده بود. اینقدر خوردم که فکر کنم وقتی فردا صبح روی ترازوی باشگاه برم کلی حرف از مربیم بشنوم و کلی بهم تمرین بده تا وزن کم کنم.

- نوش جانت مهیار جان. ولی کار من نیست. خاطره جان درستش کرده

باز دوباره این با تعجب به من نگاه کرد. فکر کنم پیش خودش فکر کرده چون ریزه میزه ام، عرضه ی انجام هیچ کاری رو ندارم.

زیر لب تشکر کرد و زود سرشو پایین انداخت.

تعریف مهیار برام مهم نبود. منتظر به لب بابا چشم دوخته بودم. ولی نه. انگار امشب اصلا منو نمی بینم. بابا مشغول صحبت با مهیار بود و سوالاتی در مورد تمریناتش و زمان مسابقات قاره ای می پرسید. بابا رو خیلی وقت بود که اینطور خوشحال ندیده بودم.

من که انگار هوو آوردن سرم، مثل شمردی الجوشن به مهیار نگاه می کردم. مهیار در حالی که پدر از کشتی گرفتن آخرش تعریف می کرد سرشو بالا آورد.

از طرز نگاه کردنم غافلگیر شد و دوباره سرشو پایین انداخت.

خوب می دونستم مهیار که کاری نکرده. من خودم یهو دلم گرفت و خواستم سر این بیچاره خالی کنم. آخیش فردا رو کلاس ندارم میتونم تا لنگ ظهر بخوابم. چایی رو که جلوی بابا گذاشتم گفتم:

- دختر گلم میخواستم فردا شب همه ی فامیلو دعوت کنم تا مهیار و باهاشون آشنا کنم. دخترم از عهده ی پذیراییشون بر میای؟!خه مادرت تنهایی از عهده ی کارها برنمیاد.
- بابا با چشمش داشت خواهش می کرد. میدونستم دوست داره مهیارو به فامیل نشون بده و به کشتی گیر بودنش کلی بنازه.

بدون معطلی گفتم:

- بله بابا جون. چرا نتونم. فردا کلاس ندارم.

آخه یکی نیست بگه تو تا حالا واسه پنجاه نفر غذا درست کردی که اینقدر با اعتماد به نفس میگی(بله).

- می دونستم که از عهده اش بر میای.

بعد از تعریف کردنهای بابا به اتاقم رفتم تا ببینم فردا باید چه خاکی تو سرم بریزم.

مثلا قرار بود امروز تا لنگ ظهر بخوابم. خوب اشکال نداره. نه صبحم که زود نیست.

تصمیم گرفتم دو نوع غذا درست کنم. برای بیست و پنج نفر مرغ، برای بیست و پنج نفر قرمه سبزی.

- سلام دختر گلم

- سلام سنبلم. راستی بابا نیست

- نه رفته مغازه خرید هم کرده. اگه چیز دیگه ای لازم داشتی بگو سر راهش بیاره.

بابا مغازه فرش فروشی داشت و یک شاگر هم زیر دستش کار میکرد. بخاطر همینم بابا مجبور نبود همیشه مغازه بمونه.

- مهیار هم نیست.

- نه. اون که اول صبحی رفت باشگاهش. دیدی چه پسر خوب و سر به راهیه.

از حرف مامان حرصم گرفت و تو دلم گفتم پس چه انتظاری داشتی. نکنه باید تو خونه ی خودمون بیاد سوار کولمون بشه. یک لحظه مهیار سوار بر کول مامان و بابا تصور کردم و بلند گفتم:

- غلط کرده.
- چی؟ کی غلط کرده؟
- هان... هیچکی. میگم غلط نکنم امشب همه از دیدن مهیار شاخ در میارن و میپرسن چرا این همه مدت خونه مون نیومده و با هم رفت و آمد نداشتیم؟<

اینو گفتم تا مثلا مامان یه چیزی در مورد خانواده ی بابا و قطع رابطه شون بگه. ولی انگار نه انگار که من سوالی پرسیدم.

مامان آشپزخونه رو مرتب کرد و رفت.

مامان مشغول گردگیری خونه شد و منم رفتم تاحیاطو آب پاشی کنم و به خرگوشم برسم. جای دم کوتاهو که تمیز کردم، خواست از قفس بیرون بیاد که توی باغچه جولان بده که نداشتم.

صندلی های تا شده رو از انبار در آوردم و روی ایوون چیدم تا مهمون ها اگه خواستن بعد از شام به حیاط بیان جا برای نشستن باشه. پنجاه تا صندلی نداشتیم. ولی بقیه هم روی تخت بزرگ کنار باغچه می نشستند.

با این که هزار تا کار روی سرم ریخته بود. ولی خوشحال بودم امشب خونه مون شلوغ میشه.

عاشق مهمونی بودم. مامان و بابا حوصله ی مهمونی رفتن نداشتن. منم تنها جایی نمی رفتم. اصلا مزه اش به این بود که با مامان و بابا برم. ولی امشب فرق داشت. بدون هیچ مشکلی همه با هم بودیم.

قرمه سبزی رو زودتر درست کردم تا خوب جا بیفته و بعد هم میوه ها رو بردم تا تاتوی حوض بریزم.

مامان خواست تو پختن غذا کمک کنه که نداشتیم. چون هر وقت با هم آشپزی می کردیم غذا شور می شد. عوضش اون همه ی کارهای فرعی رو انجام میداد و منم کار اصلی که آشپزی بود.

صدای زنگ آیفون به گوشم رسید. بدون اینکه گوشی رو بردارم به سمت حیاط دویدم. همیشه خدا خراب بود در حال دویدن با خودم گفتم: همینه که یه زره گوشت به تنم نیمونه. آخر این درباز کردن ها منو آب میکنه و چیزی از من باقی نیمونه.

وای خاک به سرم من دوباره روسریمو اینجوری بستم.

- بفرما پسر عمو

زود روسریمو درست کردم

- چرا نفس نفس میزنی؟ چرا آیفونو نزدی و این همه راهو اومدی؟

- خرابه. وگرنه برای چی باید این همه راه تا دم در بیام و در وباز کنم؟

به روسریم که حالا گردنمو پوشونده بود نگاهی کرد و رفت روی تخت کنار باغچه نشست. من هم با فاصله ازش روی تخت نشستم.

- جای یا آب میوه

سرشو بلند کرد و گفت:

- چی؟

- گزینه ی سوم نداریم. چایی میخوای یا آب میوه؟ شایدم هیچکدوم. آره؟

خندید و گفت:

- آبمیوه

بچه پررو. غیر مستقیم بهش گفتم بگه هیچکدوم.

- بخاطر من خیلی توی زحمت افتادین. اگه کاری دارید بگید من انجام بدم. البته اگه کاری مونده باشه.

خوشم اومد. خودشم حالیش که همه ی کارها رو انجام دادم. یادم افتاد تختو باید کمی جلو بکشم تا از باغچه فاصله بگیره تا شاخ و برگ درخت ها توی چشم و چال فامیل نره.

- آره اگه میشه این تختو یکم بکشید جلو.

فوری بلند شد و خواست زورشو نشون بده

- وایسا بیام پایین بعد. اینجوری نمیتونی.



یه نگاه معنی دار بهم کرد که یعنی بودن و نبودنت روی تخت هیچ فرقی به حال نمی کنه. حرصم گرفتم. روی تخت نشستم تا کمرش بشکند.

تختو جابجا کرد ولی نفس نفس می زد. از روی تخت پریدم پایین و گفتم:

- پنجاه کیلو هم پنجاه کیلو. دیدی به نفس نفس زدن افتادی. درسته وزنم به وزن دویست کیلویی شما نمیرسه، ولی برای خودم کسی ام و یه تَن اعتماد به نفس دارم.
- من که چیزی نگفتم
- اون نگاه معنی دارتون همه چی رو گفت

بهش پشت کردم و خواستم وارد خونه بشم که صداشو شنیدم.

- منم دویست کیلو نیستم. دوست ندارم منو غول فرض کنی.

بدون ناراحتی چند لحظه پیش و با خنده گفتم:

- دروغ میگی. پس چند کیلویی؟ از وقتی اومدی دارم از فضولی میمیرم. بگو تا از دلم درآد.
- راستی راستی داری بهم تهمت میزنی. یه چیزی بهت گفتم و ناراحتت کردم ها...
- حاشیه نرو. بگو تا ببخشم.
- نودوهفت کیلوام دیگه. مگه کشتی هامو ندیدی؟ توی وزن نودوهفت کیلوگرم کشتی می گیرم.

خاک برسرت خاطره. توی حدس زدن وزن آدم ها هم صفری.  
بیچاره فردا میروه وزن کم میکنه. فکر میکنه غول بیابونیه.

- باشه. بخشیدمت. دفعه ی دیگه نبینم از اون بالا بهم نگاه کنی که یعنی منو ریز می بینی. من روی این قضیه حساسم.
- باشه بابا. راستی...

کمی این پا و اون پا کرد تا بالاخره حرفشو زد.

- میتونم از حمامتون استفاده کنم؟
- حتما بیا حمومو نشونت بدم که هزارتا کار دارم.

براش یه لیف و صابون تازه با یه حوله تمیز آوردم.

- حوله دارم. ولی صابون و لیفو برمیدارم. ممنون
- خواهش میکنم.

توی آشپزخونه مشغول ناخونک زدن به مرغ ها بودم که صدای میو میو شنیدم.

- دوباره تو اومدی بی حیا. با چه رویی اومدی و غذا میخوای؟ کم با خرگوش نازنینم دعوا میکنی؟

خواستم با دمپایی یه دونه بزخم که دیگه بلند نشه، ولی دلم نیومد.  
قیافه اشو مثل گربه ی شرک، مظلوم کرده بود. دلم به حالش سوخت.

- باشه بابا. دلمو آتیش نزن. الان برات غذا میارم.

از توی قابلمه یه تکه بال برداشتم و رفتم طرفش. بعد هم مشغول خوردن گوشتهاش شدم و استخونشو پرت کردم جلوش.

- چیه؟ چرا اینطوری نگاه میکنی؟ دلت میخواست به تیکه سالم با گوشت بهت بدم؟ چه غلط. خوردی خوردی. نخوردی با همین دمپایی...

فقط دیدم بعد از اینکه دمپاییمو از پام درآوردم استخونو برداشت و الفرار...

آهان. حالا شد. اونم فهمید با بدکسی طرفه.

حالا برای امشب چی بپوشم .

آهان. این خوبه. یه تونیک سبز که بلندیش تاروی زانوم بود.

من اصلا دامن نمی پوشم. با این هیکل دامن واسه چیم بود؟ با یه شلوار جین مشکی و یه شال سبز که طرحهای زردی داشت و با رنگ تونیک هماهنگی داشت.

خوب آرایشم چی؟ یعنی آرایش کنم؟ پس چی؟ شاید اینجوری یکمی بیشتر بهم توجه کنه. یاد قیافه اش که افتادم ذوق کردم. خیلی وقت بود که ندیده بودمش. از وقتی با باشگاهش توی لیگ برتر قرارداد بسته، کمتر میبینمش. من که عاشق فوتبال بودم، حالا دیگه یه فوتبالیستم توی فامیل داشتیم. روزگاری بود. وقتی من پدرامو می دیدم هزار تا سوال در مورد فوتبال و باشگاهش ازش می پرسیدم.

کرم پودرمو برداشتم. اول بوش کرد که فاسد نشده باشه. آخه یادم  
نمیاد آخرین باری که ازش استفاده کردم کی بوده؟

مگه لامصب حالا میرفت توی پوستم؟ موهای صورتم اینقدر زیاد  
بود که مجبور شدم چند تا سیلی به خودم بزنم تا خوب روی پوستم  
بشینه. بعد هم اون دوتا تار ابرو که زود به زود در می اومدو کندم.  
جاش سرخ شد.. خط چشم خوشگلی رو هم روی پلکم کشیدم. به مژه  
هام هم ریمل زدم.

رژ خوشگلمو مالیدم. به. چی شده بودم. اومدم یه خاک بر سر، برای  
تصویر توی آینه ام حواله کنم که دلم نیومد. عوضش لپمو کشیدم و  
زدم رو میز آرایشم تا چشمم نکنن.

موهامو پوش دادم و شالمو انداختم روی سرم و به اتاق مهیار رفتم.

- عافیت باشه پسر عمو. چیزی که لازم نداری؟
- نه. فقط خواستم بدون...

دوباره این دهنش وا موند

خندیدم و گفتم:

- چیه پسر عمو؟
- هیچی میخواستم بدونم برای امشب چی بپوشم بهتره؟

به لباس هاش که روی تخت انداخته بود اشاره ای کرد.

- این بلوز چهارخونه خوبه. البته همشون خوبن. ولی این بهتره. فقط یکم چروکه. صبر کن.  
رفتم آشپزخونه، زیر گازو خاموش کردم و اتو به دست وارد اتاقش شدم.

- دختر عمو راضی به زحمت نیستم. خودم اتو می کنم.

اتو رو دادم بهش و گفتم:

- بفرما. ببینم اتو کردن بلدی؟

بنده ی خدا حتی بلد نبود درجه ی اتو رو تنظیم کنه و خط اتو رو صاف کنه تا دو خط نشه. معلوم بود این اولین بارشه.

- بده به من اتو رو. بده به من. آخه تو که بلد نیستی چرا الکی تعارف میکنی؟

وقتی خواستم اتو رو از دستش بگیرم دستم به دستش خورد. زود دستشو عقب کشید. توی دلم کلی خندیدم. انگار من پسر و این دختر. بیچاره چقدر ترسید. لباسشو جیک ثانیه اتو کردم و دادم دستش.

- راستی امشب مهموناتون کیا هستن؟

- مگه تو میشناسیشون که من اسماشونو بگم؟

- نه. فقط میخواستم بدونم چند نفرن و چه نسبتی باهاتون دارن؟

نگرانیتو چهره اش دیدم.

- با همشون آشنات میکنم. تنهات نمیدارم. غریبی نکن.

لبخندی زد و سرشو پایین انداخت. شرمنده بود از اینکه از نگاهش به حال درونیش پی برده بودم.

بالاخره مهمونها رسیدن. اول خاله زری بعد خاله مهناز. دایی حسین و دایی مهدی هم بعدا اومدن. ولی هنوز دایی مجتبی نیومده بود.

خاله زری که از همه بزرگتر بود سه تا دختر داشت. پریسا. آریتا. و محنا که هر سه تاشونو شوهر داده بود. شوهراشونم اومده بودن. دوتا پسر هم داشت که اونها هم متاهل بودن و با زن هاشون اومده بودن.

خاله مهناز دوتا پسر و دوتا دختر داشت. ولی هیچکدوم ازدواج نکرده بودن و درس میخوندن. وای که چقدر از پسرهایش بدم می اومد. البته بیشتر محمود. اینقدر قلدر بود که نگو. هیکل هورمونی داشت و هی فیگور میگرفت. ایندفعه رو مطمئنم هورمونی. اشتباه نمی کنم دیگه.

دایی حسین هم یه دختر و یه پسر داشت که از من کوچیکتر بودن و حالا می مونه اصل کاری. دای مجتبی که یه پسر داشت. پدرام. که اونها هم هنوز نیومده بودن. دایی مهدی هم هنوز ازدواج نکرده بود و داشت پیر پسر میشد.

خدا خاله زری رو خیر بده با این دختر تربیت کردنش. هر سه تاشون اومدن توی آشپزخونه. یکی چایی برد، اون یکی شیرینی، پریسا هم میوه ها رو آماده می کرد. یادم باشه وقتی ازدواج کردم سه تا دختر بدنیا بیارم. حتما به دردم میخورن.

سریع خودمو به مهیار رسوندم و اونو به بقیه معرفی کردم.

- باباجون خاطره. برو اون درو باز کن فکر کنم دایی مجتبی اینات اومدن
- میخوای من در و باز کنم دختر عمو
- نه.. نه.. خودم میرم

پشت در ایستادم و بعد از در جا زدن و شالمو روی سرم مرتب کردم. ( هر وقت استرس داشتم در جا میزدم)

- سلام خوش اومدیدن. چرا اینقدر دیر کردین؟
- وای دختر امون بده. اول سلام بعدم مرسی. بعدشم ترافیک بود. حالا برو اونور ببینم.

اصلا خدایی من عاشق این دایی مجتبی بودم. از بس که با حال بود و شوخ طبع.

- سلام پسر دایی پدرام

از شوق دیدنش لبخندی روی لبم نشست. مشغول بررسی مهمونها بود که جوابمو داد

- سلام. چه خبره اینجا؟ خبر خاصی؟

همان طور که همقدم با پدرام وارد سالن می شدیم گفتم:

- نه امشب یه مهمون ویژه داریم.
- کیه؟ این مهمون ویژه تون؟
- پسر عمومه

با دست به مهیار اشاره کردم و با هم به طرفش رفتیم تا با هم آشنا بشن.

یعنی من عاشق این تیپ دخترکش پدرامم. قد متوسطی داشت و لاغر بود. یه کت اسپرت سرمه ای پوشیده بود. کلا ترکیب صورتشو دوست داشتم. معمولی بود. ولی چون فوتبالیست، گودزیلا هم باشه، خاطرشو میخوام. ولی خوب گودزیلا کجا، پدرام کجا.

- سلام. من پدرام
- سلام. از آشنایی با شما خوشحالم. منم مهیار هستم

یه لحظه به دور و برم نگاه کردم. همه تو کف مهیار بودن. تا خواستم پزشو بدم و از انتخاب شدنش برای مسابقات قاره ای بگم، خاله مهناز صدام کرد.

- خاطره جان. بیا سفره رو بندازیم

آه به دلم موند. میخواستم وقتی از مهیار و موفقیتش میگفتم چهره ی تک تکشونو زیر نظر داشتم.

خاله مهناز مشغول برنج کشیدن بود. سارا رفت تا سفره رو بچینه. پریسا هم مرغ ها رو داخل ظرف میذاشت. رفتم سر قابلمه ی قرمه



سبزی تا کسی نرفته سراغش. آخه حساب گوشتهاشو خودم بهتر میدونستم تا واسه هرکی چند تا بزارم تا کم نیاد. مامان هم باکمک بقیه سفره روچید.

- عزیز خاله چقدر زحمت کشیدی
- خواهش میکنم. حالا خوب شده؟
- مگه میشه. خوب نشده باشه جیگر؟

پریسا همیشه هوامو داشت. میون دایی زاده ها و خاله زاده ها فقط با اون راحت و صمیمی بودم. پریسا بچه آخری خاله زری بود و تازه ازدواج کرده بود. هر وقت سوالی درددلی داشتم، به اون میگفتم.

سر سفره که نشستم حواسم به همه چی بود تا یه وقت کم و کسری نباشه. خودم نتونستم چیزی بخورم. هم خسته بودم. هم اینکه موقع پختن غذا از بس ناخونک زدم سیر شده بودم.

بعد از تشکر کل فامیل از بنده ی حقیر، سفره رو جمع کردیم. ولی دخترخاله های جیگرم منو از آشپزخونه پرت کردن بیرون و نداشتن دست به سیاه و سفید بزنم.

- برو بیرون تا الانشم خیی خسته شدی. برو پیش مهمون ها. ما هستیم.
- قریون دستت سارا جون.

کار همیشه شون بود. منم از خدا خواسته. راستی مثلا من به مهیار قول دادم امشب تنهاتش ندارم. آخه دختر وقتی میزبانی چرا از این قول ها میدی که نتونی عمل کنی؟

حالا این آقا پسر کجاست؟ آهان دیدمش. توی حیاط کنار بقیه ی پسرها ایستاده بود. حالا چرا عصبیه و دستهاشو مشت کرده؟

جلو رفتم تا صحبت‌های بین محمود و مهیار و بهتر بشنوم

- چرا جوابمو نمیدی آقا مهیار؟ این چند ساله کجا بودین ما شما رو زیارت نکردیم؟ تازه یادت افتاده یه عمویی هم داری؟

بیچاره مهیار سرشو پایین انداخته بود و چیزی نمیگفت. بابا یکی بزن تو دهنش. من اگه هیکل تو رو داشتم الان خون به پا میکردم. ولی حیف که ندارم.

- آهاهای چیه؟ غریب گیر آوردی؟

با این جمله ی من توجه محمود و باقی پسر ها به من جلب شد.

- چیه؟ وکیلشی؟ خودش زبون نداره؟  
- نه محمود خان. زبون داره ولی باحیاست. مثل تو پررو و فضول نیست. به توجه که ما چند وقت با خانواده ی عموم رابطه نداشتیم. اگه میبینی جوابتو نمیده بخاطر آقاییشه

با این حرف من مهیار به چشمای من خیره شد. بهش چشمکی زدم و گفتم:

- دیدی گفتم هواتو دارم.
- چی میگی تو خاله ریزه. اصلا کی با تو حرف زد

همین که به من گفت خاله ریزه قاطی کردم

- اگر خاله ریزه ام واقعی ام. مثل تو هورمونی نیستم و با قرص و آمپول هیگلمو گنده نکردم.

بعد هم زدم به بازو هام و صدای فس در آوردم که یعنی عضلات مثل بادبادک. سوزن بزمن بادش خالی میشه.

حالا محمود هم قاطی کرد. قرمز شده بود. ولی بازم فیگور همیشگیشو حفظ کرد.

- حیف که ریزه میزه ای وگرنه به ضعیفه بودنت رحم نمیکردم و میزدم داغونت میکردم.
- نه تورو خدا بیا با من دعوا کن. آگه راست میگی برو با هم قد خودت دعوا کن و ثابت کن بازوهات هورمونی نیست.
- اولاً اینا همش به خاطر ورزش اینجوری شده، دوماً من کسی رو در حد خودم نمی بینم.

زیر لب گفتم:

- پر افاده

یه هو یه فکری به ذهنم رسید. درسته که از نظر هیکل و وزن مهیار از محمود کوچیکتر بود. ولی من بدجور دلم میخواست حال این محمودو بگیرم.

- چرا نیست. جلوت واستاده. آقا مهیار

مهیار به سمتم اومد و گفت:

- میخوای وسط مهمونی دعوا راه بندازی دختر؟

من با نگاهم بهش التماس کردم که قبول کنه

- چیه نکنه ترسیدی؟ داری به خاطره التماس میکنی که حرفشو پس بگیره؟

با این حرف محمود مهیارم قاطی کرد.

- نه داشتم میپرسیدم قراره چیکار کنیم

- مچ میندازیم. البته اگه برات سخت نباشه.

- باشه قبول

همه ی پسرها رفته بودن پشت محمود. منم تک و تنها کنار مهیار ایستاده بودم. ولی من اندازه ی ده نفر برای محمود کوری می خوندم و مهیار و تشویق می کردم.

مهیار دکمه ی آستینشو باز کرد. محمود هم که آستین کوتاه تنش بود. هر دو آماده چشم تو چشم هم دوخته بودن. یک دو سه با شمارش من

مچ همدیگه رو محکم گرفتن و بعد از چند ثانیه مهیار مچ محمودو به زمین کوبید.

فکر میکردم زورش زیاد باشه ولی نه دیگه تا این حد.

خودمو ناراحت نشون دادم و به محمود گفتم:

- آخی. اشکال نداره. دفعه ی بعد بیشتر تمرین کن. شاید

تونستی منو شکست بدی

خواست به سمت بالشتیو پرتاب کنه که جا خالی دادم و پشت مهیار قایم شدم.

محمود واردخونه شد. طفلی دیگه آبرویی براش نمونده بود.

- ممنون پسر عمو. رو سفیدم کردی. من بهت ایمان داشتم.

مهیار لبخند زد و گفت:

- از کجا اینقدر مطمئن بودی که من موفق میشم؟

- خوب مسابقاتتو دیدم و اینکه توی نگاهت یه چیز خاصی

هست. نمی دونم چیه؟ ولی آدم احساس میکنه میتونه بهت

اعتماد کنه.

دیگه لبخند نمیزد. فقط نگاهم میکرد. ولی من تمام حواسم به پشت

سر اون بود. این پدرام که دست از سر این گوشی لامصب بر

نمیداره.

- بخاطر اینکه همامو داشتی و ازم حمایت کردی ازت ممنونم.

نگاهمو به مهیار دوختم و گفتم:

- قابلی نداشت پسر عمو

بعد از رفتن مهمون ها حسابی خسته و کوفته و البته ناراحت بودم. ناراحت از اینکه امشب اصلا نتونستم با پدرام صحبت کنم. البته اگه آقا سرشونو از روی گوشیشون بلند می کرد. متوجه بنده میشد.

ولی از اینکه حال محمود و گرفته بودم خیلی خوشحال بودم.

ایول به خودم. فقط خودت؟ حالا خوبه مهیار باهاتس مچ انداخت.

تا سرمو روی بالشت گذاختم خوابم برد.

صبح من و مهیار هم زمان از اتاقمون بیرون اومدیم.

- سلام صبح بخیر پسر عمو

- سلام. چرا اینقدر زود بیدار شدی؟

- من هر روز این ساعت بیدار میشم تا برم نون بگیرم. بعد هم میرم دانشگاه.

- من میرم نون میگیرم. حداقل تا وقتی اینجام این کار با من باشه؟

- نه تورو خدا پسر عمو.

- چرا؟ مگه چه عیبی داره؟

- هیچ عیبی نداره. ولی اگه بخوای این کارو بکنی من بد عادت میشم. بعد وقتی از اینجا رفتی من با خودم میگم هی پسر عموی من کجایی. حالا کی بره برامون نون بگیره؟

حالا از اون اصرار که بزار من برم، ولی من قبول نکردم و زود خودمو به در حیاط رسوندم.

- من رفتم. من زودتر رسیدم جلوی در. پس من برم.

خنده اش گرفته بود و به دیوونه بازی های من نگاه میکرد.

مگه میشه بزارم اون بره. اگه بابا می فهمید ناراحت میشد و از این به بعد خودش نون میگرفت و من اصلا اینو نمیخوام.

بادیدن فریبرز اون هم توی صف نونوایی روزم خراب شد. ( همه رو برق میگیره، ما رو چراغ نفتی) نمی شد یه درست و حسابیش تو نخ ما بود؟

نون ها رو که گرفتم سریع به سمت خونه راه افتادم تا فرصت نکنه دنبالم بیاد و یه وقت چیزی بگه و حالا بیا و درستش کن. اینم همسایه ی روبه رویمون بود از شانسه بد من. ایگاش قبول کرده بودم مهیار یه امروز و نون بگیره.

از بس هول کرده بودم و تند تند راه اومده بودم نفس نفس میزد. وقتی وارد حیاط شدم مهیار نزدیک درحیاط در حال نرمش بود. با دیدن من تو اون حال نگرانم شد و به طرفم اومد.

- خاطره چی شده؟ چرا نفس نفس میزنی؟
- هیچی چیزی نشده. دیدم کوچه خلوته دویدم یه کم سر حال بشم.

مهیار که معلوم بود حرفمو باور نکرده با تردید نگاهم کرد و گفت:

- مطمئنی؟

خواستم جوابشو بدم که صدای تق تق زدن به در و شنیدم. یعنی این کیه این وقت صبح؟

- خاطره یه دقیقه درو باز کن باهات حرف دارم.

وای خدای من. این فریبرزه. خاک بر سر چطور جرات کرده اسم منو به زبونش بیاره. منو باش فکر کردم تو صف نونوایی قالش گذاشت.

مهیار با نگاه پر سوالش به من خیره شد.

مهیار در و باز کرد و فریبرز که به در تکیه داده بود، عقب تر رفت و با مهیار چشم تو چشم شد و اون خنده ی مسخره ای که روی لبهاتش بود خیلی زود محو شد.

من که یواشکی از لای بازوهای مهیار داشتم قیافه اشومی دیدم کلی خنده ام گرفت.

- جنابعالی کی باشن؟

مهیار پوزخندی زد و گفت:



- شما در زدید و خاطره رو صدا کردید. امرتون؟
- مهیار همچین جمله اشو با تحکم گفت، منی که یواشکی ته دلم داشتم به حال و روز فریبرز می خندیدم خنده ام قطع شد، نکنه دعواشون بشه.
- فریبرز بی اعتنا به حرف مهیار سرشو کج کرد تا منو ببینه. بچه پررو.
- بقیه ی پولتو یادت رفت از نونوایی بگیری. هرچی صدات کردم متوجه نشدی. انگار داشتی فرار میکردی.
- بعد هم دستشو دراز کرد تا بقیه پولو به من بده.
- ولی مهیار پیشقدم شد و پولو ازش گرفت.
- ممنون. حالا میتونی بری. دفعه ی بعد هم خاطره رو به اسم کوچیک صدا نکن.
- فریبرز از بس حرص خورده بود چشماش داشت از کاسه در میومد.
- اون وقت شما کی باشین که اینقدر سنگشو به سینه می زنی؟
- فکر کنم از اول این سوال داشته دیوونه اش میکرد. آخرم گفت تا غمباد نگیره.
- حالا دیگه نوبت من بود. دستهامو به کمرم زدم و جلوتر اومدم.
- مگه فضولی. پسر عمومه. حالا برو پی کارت.

در و محکم بستم و به مهیار نگاه کردم.

من جلوتر از مهیار به سمت خونه رفتم تا فرصت سین جیم کردن و بهش ندم.

- دختر عمو مزاحمت میشه. مگه نه؟

به سمتش برگشتم و با خنده گفتم:

- نه... ولی اگه امروز تو نبودی شاید مزاحم میشد.

- یعنی اولین بارش بود؟

- آره. پسره ی احمق توی نونوایی که دیدمش فهمیدم

میخواد یه چیزی بگه که زود زدم بیرون. حتی یادم نبود

بقیه ی پولوبگیرم. آخرشم که کار خودشو کرد.

حالا مهیارم آروم تر شده بود و نگاهش مثل قبل نبود.

- ولی خواهشا چیزی به مامان و بابا نگو. اگه بفهمن کلی

ناراحت میشن و میترسم با اومدن اولین خواستگار، منو

بفرستن خونه ی شوهر. میدونی که سنی ازشون گذشته و

طرز فکرشون با این دوره زمونه نمیخونه. دلهره

میگیرن نکنه این جعلق بلایی سرم بیاره. راه حلشم فقط

ازدواج میدونن.

- اگه کسی مزاحمت بشه چی؟ چیکار میکنی؟ به کی

میگی؟

- خدا رو شکر تا حالا کسی جرات نکرده. این اولیش بود

که خدا تورو رسوند. همه فکر میکنن بچه مدرسه ای ام.

من و مهیار هر دو خندیدیم.

- تو نخند.
- چرا؟ خوب خودتم که داری میخندی
- وقتی تو میخندی فکر میکنم داری مسخره ام میکنی؟

مهیار سرشو پایین انداخت ولی باز هم میخندید.

در حال بستن بند کفشها بودم که پدر و مهیار هم اومدن.

- خاطره جان مهیارو هم تا یه جایی برسون.
- چشم حتما

مسیرمون یکی بود. ولی مهیار باید از دانشگاه به بعد ویه خط دیگه سوار میشد. تا سر تمرینش برسه. پخش ماشینو روشن کردم و دبرو که رفتی. رانندگیم عجیب خوب بود. فقط نظر خودم نبود. آزیتا و ترانه هم گفته بودن. به اضافه اون پسر خوشتیپه که اون روز ماشینشو پارک کردم. خدایا آخه چرا سیب و به چلاق دادی؟ استغفرالله. به من چه خدا چی رو به کی داده؟ فقط میدونم موقع تقسیم وزن از همه کمتر به من داده.

زیر چشمی به مهیار نگاه کردم. کمر بندشو بسته بود و محکم به صندلیش چسبیده بود. ترسیده بود طفلی. حالا که داره به جایی میرسه به کشتنش ندم.

- پسر عمو کلاسهای من ساعت دو تموم میشه. منتظرت بمونم تا باهم بریم؟

- نه ممنون. تمرینات من تا ساعت چهار طول میکشه.
- هر دو از ماشین پیاده شدیم. من به سمتش رفتم و با دست به تاکسی های اونور خیابون اشاره کردم.
- اونم از تاکسی ها. فعلا خداحافظ.
- زحمت کشیدی ممنون
- برو دیگه دوباره شروع نکن
- اخم کردم و مهیار با دیدن اخم تصنعی من خنده اش گرفت
- آزیتا و ترانه رو دیدم که عصبانی به سمت می اومدن. یعنی چی شده که اینها اینقدر عصبانین؟
- به من که رسیدن آزیتا یه خاک بر سر نثار ترانه کرد و ترانه هم بالعکس و بعد دوتا شون نیشگونم گرفتند.
- چیه؟ چرا اینجوری میکنید دیوونه ها
- یعنی واقعا خاک بر سر من و آزیتا. تو نیم وجبی میگفتی اهل این حرفها نیستی که. حالا ببین چه تیکه ای رو هم تور کرده.
- تیکه کیه؟ اهل چه کاری؟
- آزیتا با حرص گفت:
- مگه تو نبودی برای مادای راهبه ها رو در میاوردی و می گفتی دوست پسر نداری. حالا چی شد؟ این آقای خوش هیکلواز کجا گیر آوردی؟

من ریزریز می خندیدم که ترانه پاشو روی زمین کوبید و گفت:

- خدا شانس بده. چقدر هم سر به زیر بود. چشماتش به غیر از خاطره کس دیگه ای رو نمی دید.
- تمومش کنید. من هر چی هیچی نمیگم شما پرروتر میشید. من بی افم کجا بود؟ پسر عمومه.
- بروبابا خر خودتی. پس چرا تا حالا ندیدیمش؟ یا در موردش حرفی نزدی؟

با همدیگه مشغول قدم زدن شدیم و اونام دیگه منو نیشگون نمی گرفتند.

- خونه شون این جا نیست. تبریزه. برای مسابقات قاره ای انتخاب شده. باید یه مدت تهران بمونه تا به تمریناتش زیر دست مربی تیم ملی برسه.
- حالا رشته ورزشیش چیه؟
- کشتی
- وای آخ جون. حالا که تو نمیخواییش. نمیخوای دیگه مگه نه؟

با چشمای از حدقه در اومده بهم نگاه کرد که یعنی اگه بگی آره کشتمت.

- نه بابا. پسر عمومه. این حرفها چیه؟ مال خودتون اصلا. فقط گفته باشم من هیچ کمکی دراین رابطه بهتون نمیکنم. نه شماره. نه پیغام رسونتون میشم. میتونید هر روز که

همراهم بود خودتونو بهش نشون بدید. بلکه کلاه سرش بره و از شما خوشش بیاد.

- راست میگی؟ یعنی واقعا بهش نظر نداری؟
- نه دیوونه خل و چل. من با این هیکل با اون چه صنمی دارم؟ فیل و فنجون؟ خدا کنه یکی هم قدوقواره ی خودم پیدا بشه تا نترشیدم.

صدای آمین هرسه تامون بلند شد.

طرفهای عصر بود که مهیار از سر تمرینش برگشت. انگار حال ندار بود. موقع شام بابا رفت و صداش کرد. یکم دیر کرد. ولی بالاخره اومد. این بابای ما سه نفر و سرسفره معطل کرد تا این آقا بیاد. مردیم از گرسنگی.

بابا به مهیار نگاه می کرد که معلوم بود حالش خوب نیست.

- چی شده پسرم؟ انگار حالت خوب نیست؟

مهیار سرشو بلند کرد و با چشمای خسته و بی حالش به بابا نگاه کرد.

- فکر کنم سرما خوردم

به موهای سرش نگاه کردم که کمی نم داشت و گفتم:

- کی رفتی حموم؟

با این حرفم هرسه تاشون با تعجب به من نگاه کردن.

- تو باشگاه، قبل از اومدنم  
- خوب معلومه که سرمامیخوری. من که میدونم روت  
نمیشه اینجا بری حموم. بعد هم با سر خیس تو این هوا  
زدی بیرون.

نگاه پدر و مادر رنگ دلخوری گرفت و مهیارو سرزنش کردن و  
مدام میگفتن مگه اینجا خونه ی غریبه است که تو خجالت میکشی از  
حموم استفاده کنی؟

منم حرصم گرفت و به اتاقم رفتم. پسره ی لوس، اصلا مراقب  
خودش نیست. آگه مریض بشه و به تمریناتش نرسه بابا کلی ناراحت  
میشه. میشناسمش. میدونم چقدر به مهیار اهمیت میده.

بعد از تموم شدن درس ها خواستم بخوابم که صدای آه و ناله شنیدم.  
نه بابا فکر کنم اشتباه کردم.

- نه به خدا. دوباره صدای آه و ناله اومد.

سرجام نشستم. آره انگار واقعا یه صداهایی می یاد. اونم از اتاق  
مهیار.

به در اتاق مهیار ضربه ای زدم ولی جوابی نشنیدم. آروم لای در و  
کمی باز کردم تا بتونم مهیارو ببینم.

چراغ خواب اتاقش روشن بود. با همون نور کم رنگ پریده ی  
مهیار مشخص بود. مدام آه و ناله میکرد.

مامان و بابام که خوابیده بودن. حالا چیکار کنم؟

یه قرص سرماخوردگی برایش آوردم. اصلا توی حال خودش نبود. به زور قرصو خورد. حتی متوجه نشد من بهش قرص دادم. درجه ی دماسنج روی سی ونه درجه بود. مثل اینکه حالش خیلی بده. ببین دستی دستی خودشو مریض کرد. اونم بخاطر خجالتی بودنش.

دستمال خیسی رو برای پایین آوردن تبش روی پیشونیش گذاشتم و کنار تختش نشستم تا حالش بهتر بشه. ولی نه، انگار امشب باید همین جا کشیک بدم. اگه توی خواب تشنج کنه چی؟ دیگه نمیتونه مثل قبل کشتی بگیره و بابا دق میکنه.خدا نکنه. اصلا تا صبح کنارش می مونم. این قدر تبش بالا بود و عرق کرده بود که لباسش خیس عرق شده بود. باید لباسشو عوض میکردم وگرنه حالش بدتر میشد.

از توی کمدش یه تیشرت آوردم و به سمتش رفتم.

- پسر عمو. پسر عمو. مهیار... مهیار...

نه. انگار فایده ای نداره. باید خودم دست به کار بشم. خدایا منو ببخش. من الان حکم دکترشو دارم. دکترم که به آدم محرمه. پس اگه دستم بهش خورد گناهی برام ننویس. خودت میدونی به غیر از من کسی نیست که کمکش کنه. نمیتونم برم بابا و مامانو بیدار کنم. چون بابا قلبش ناراحته هول میکنه. اگه حالش بد بشه چه خاکی توی سرم بریزم؟

- حالا چه جوری لباسشو در بیارم.



وای... خدا مردم. با هزار بدبختی لباسشو درآوردم و تنشو با حوله خشک کردم. خواستم لباسشو تنش کنم که یک لحظه چشماشو باز کرد ولی دوباره خوابید و شروع کرد به هذیون گفتن.

- تو اینجایی؟
- آره
- تو با من چیکار کردی؟ تو با من چیکار کردی؟ دیوونه ام کردی.

خنده ام گرفته بود. بیچاره حتما فکر کرده میخوام بلا ملایی سرش بیارم.

زود لباسشو تنش کردم و از روی تخت پایین اومدم و روی صندلی کنار تختش نشستم. قرص اثرکردو حالش داشت بهتر میشد. چند ساعتی بیدار موندم. کم کم داشت خوابم میگرفت. با این حال هر از گاهی دستی به پیشونیش می کشیدم.

خواب داشت کورم میکرد. برای آخرین بار خواستم درجه ی تبشو بگیرم. ولی حوصله نداشتم از جام بلند بشم تا دست روی پیشونیش بزارم، دستشو توی دستم گرفتم، بهتر شده بود.

- دختر عمو دختر عمو

گردنمو که خشک شده بود و درد میکرد کمی تکون دادم. انگار دیشب همین جا خوابم برده بود.

آروم چشمامو باز کردم و با بی حوصلگی گفتم:

- هان؟ چیه؟
- میشه دستمو ول کنی؟

این چی میگه اول صبحی. من با دست این چیکار دارم؟

به خودم اومدم و خواب از سرم پرید. دیدم بله. دستش توی دست منه. دستشو محکم گرفته بودم. درست مثل اینهایی که دزد میگیرن. زود دستشو ول کردم.

- حالت بهتره؟
- بله ممنون. انگار دیشب تا صبح نخوابیدی و مراقب من بودی؟

مثل طلبکارها نگاهش کردم و گفتم:

- بله. باره آخرت باشه اینجوری بی احتیاطی می کنی؟  
حالت خیلی بد بود.
- حق با تونه. من تسلیم. برای عذرخواهی میرم نون میگیرم و خودم صبحونه رو آماده می کنم. خوبه؟

من که از خدام بودم.

- باشه. ولی بابا نفهمه ها. راستی دیشب خواستم دمای بدنتو چک کنم دستتو گرفتم که خوابم برد. خواستم بدونی.

مهیار که نگاهش رو به زمین بود، سرشو بلند کرد و به من نگاه کرد و زود از اتاق خارج شد.

این چرا همچین کرد؟ نکنه این واقعا فکر کرده من بهش نظر دارم؟

آخ جون بازم کلاس تشریح. من عاشق این کلاس و استادشم. کلا آقا خلاق تشریف دارن. برای اینکه ترس بچه ها بریزه و این مسائل براشون عادی بشه از هممون خواست که هرکس هر حیوونی که دوست داره برای تشریح بیاره.

هر کی یه حیوونی آورده بود. ولی از همه خنده دار تر آزیتا بود که یه دونه مرغ از همین بسته بندی شده های توی مغازه ها آورده بود و بازم هی پیف پیف میکرد.

من نمیدونم مگه چیزی توی دل این مرغ مونده بود که این میخواست تشریح کنه؟

استاد که دیگه با روحیه بنده آشنا شده بود، اول از همه، منو صدا کرد تا حیوون مرده رو تیکه تیکه کنم. منم شیطان خوب میدونستم چه حیوونی رو انتخاب کنم.

یه سطل بزرگو که از اول کلاس با بدبختی با خودم این ور و اون ور میکشوندمو پیش استاد بردم. میزو مرتب کردم، یه نگاه به وسایل مورد نیازم انداختم، همه چی سرجاش بود. دستکشو دستم کردم. اول یه نگاهی به بچه ها انداختم. به زور جلوی خنده امو گرفته بودم.

در سطلو باز کردم و حیوون نازنینو از داخل الکل بیرون کشیدم. وای خدا چقدر سنگین بود؟

صدای جیغ دخترها بلند شد. پسرها هم ترسیده بودند. طفلی ها چشمهاشون چهارتا شده بود. جیغ میزدن سروسنگین تر بودن با اون قیافه هاشون.

- این چیه آوردی وحیدیان؟

از نگاه کردن به بچه های کلاس دست برداشتم و به استاد مظلومانه نگاه کردم.

- استاد مار دیگه

- میدونم ماره. حالا چرا اینقدر بزرگشو آوردی؟

- آخه بزرگ تر وحشتناک تره و هیجانش هم بیشتره.

بعد هم با ذوق به بچه های کلاس نگاه کردم.

- من خواستم اول از همه تو برای تشریح بیای تا ترس اینا

بریزه، تو که با این کارت سکنه شون دادی. ورش دار

این نمونه اتو ببر بیرون. دفعه بعد بیارش تا اینها حالشون

بد نشده.

آه. حالمو گرفتم. تازه داشت بهم خوش می گذشت

حالا که استاد سرش پایین فرصت مناسبی بود. از پشت سر مار،

فکشو گرفتم و فشار دادم. دهن مار باز و بسته شد. صدای جیغ

دخترها و البته خنده ی پسرها استادو از جاش پروند.

- برش دار تا اینها سکنه نکردن. راستی نگفتی این نمونه

های عتیقه رو از کجا گیر میاری؟

- با بدبختی استاد. امیدوارم این رو نمره دادنتون تاثیر داشته باشه.

استاد خندید و به سطل اشاره کرد

- همون گوشه ی کلاس بزار باشه. خودتم برو بشین

کلاس که تموم شد سطل به دست وارد محوطه ی دانشگاه شدم و به سمت ماشینم رفتم. به خاطر سنگینی سطل لنگ میزدم که یکی صدام کرد.

- خانم راننده

صورتمو به سمت صدا برگردوندم. اینکه همون پسره است که ماشینش خیلی جیگر بود.

- کمک نمیخواین؟

با سرش به سطل اشاره کرد

یه فکر بکر و شیطانی به ذهنم رسید.

- البته. چرا که نه؟ فقط نیازی به سطلش نیست. بزارید بیارمش بیرون بدم دستتون. اینجوری راحت ترید.

پسره که از پذیرفتن پیشنهادش کلی ذوق مرگ شده بود، با نیش باز منتظر ایستاده بود. بهش پشت کردم و یه جفت دستکش که همیشه برای روز مبادا توی جیب مانتوم بود و دستم کردم. مار و توی دستم گرفتم و تکونش دادم که مثلا زنده است و داره تکون میخوره. باید

ادبش کنم تا دفعه ی دیگه هوس کمک کردن به یه دختر به سرش نزنه. من که میدونم قصدش از کمک چیه؟

مارو سریع بردم طرف دستهایش وگفتم:

- مراقب باشید یکم وحشیه. گازتون نگیره.

قیافه ی پسره دیدنی بود. چند قدم به عقب برداشت و پاش به یه چیزی گیر کرد و افتاد روی زمین. وای خداجون. پسر مردم از دست رفت. رنگش مثل گچ سفید شده بود.

مارو انداختم توی سطل، رفتم کنار پسر، تا حالشو ببرسم.

- ماره مرده نترس. داشتم باهات شوخی میکردم. سخته

نکنی بمیری خونت بیفته گردنم.

- خیلی دیوونه ای

- دیوونه واسه یه دقیقه ام. انگار الان بهتری

از جاش بلند شد و گفت:

- حالم بهتره. ولی به زودی خونم می افته گردنت

- یعنی چی منظورت چیه؟

- خیلی وقته که خواب و خوراکو ازم گرفتی. همین طوری

پیش بره، خونم می افته گردنت

یکم طول کشید تا منظورشو فهمیدم. زود سوار ماشین شدم و رفتم.

مگه چند بار منو دیده که از این حرف ها میزنه؟ همش خالی بندیه بابا.

تا حالا هر کسی که این مارو دیده ترسیده و من از دیدن عکس العملشون کلی سرگرم شدم. حالا فقط یکی مونده که میخوام عکس العملشو ببینم. خداجون بهت قول میدم این دیگه آخریش باشه. فقط همین یکی .

میخوام ببینم آقای ورزشکار بعد از دیدن مار خوشگلم چیکار میکنه؟ الان زمان خوبی بود. چون بابا یه سر رفته بود مغازه و مامان هم برای روضه خونه ی همسایه دعوت داشت.

یه نایلون گوشه ی اتاق پهن کردم. مارو گذاشتم روش و دور خودش بیچوندمش. سرشم یکم جلوتر آوردم که یعنی میخواد نیشم بزنه.

خوب حالا وقتشه. چهره ی مهبیارو لحظه ی دیدن مار تجسم کردم و خندیدم.

- کمک... کمک... مهبیار. تورو خدا کمکم کن

خیلی طول نکشید که مهبیار خودشو به اتاقم رسوند. دروکه باز کرده مونجا چند لحظه ایستاد. حتما با دیدن مار شوکه شده و میگه مار اینجا چیکار میکنه؟ یا شایدم ترسیده باشه.

نگاهشو از مار گرفت و به من که داشتم الکی گریه میکردم و داد میزدم مار... مار.. خیره شد.

سریع به سمت خیز برداشت و با یه حرکت بغلم کرد و من به سمت دیگه ای برد و روی زمین گذاشت. وای خداجون این واقعا زوررش زیاده ها.

بعد هم رفت سروقت مار بیچاره پاشو روی سرش گذاشت و از پشت سرش مارو گرفت. خواست اونو توی حیاط بندازه که...

وای فکر کنم فهمید که مار مرده.

- خاطره این که مرده

آب دهنمو قورت دادم. حالا چی بگم اصلا ازش انتظار این حرکتو نداشتم. فکر کردم میترسه و فرار میکنه.

- خوب آره دیگه. تو بگو مار زنده اونم از این نوعش توی تهران توی اتاق خواب من چیکار میکنه.

مهیار عصبی مارو روی زمین گذاشت و به سمت اومد. با دستهام صورتمو پوشوندم. فکر کنم با این استرسی که من به اون دادم باید انتظار یه کف گرگیو داشته باشم.

بعد از چند لحظه که هیچ حرکتی از جانب مهیار ندیدم از لای انگشتهام بهش نگاه کردم.

مهیار زل زده بود به من. دستمو گرفت و آورد پایین.

- دختر من کیم که بخوام روی تو دست بلند کنم. اینقدرهام بی جنبه نیستم. ولی خداییش خیلی ترسیدم. ترسم بخاطر تو بود که نکنه یه وقت بلایی سرت بیاد.

با این عکس العمل مهیار منم از پوسته ی ترس خودم بیرون اومدمو برای اینکه کم نیارم گفتم:



- ایول پسرعموی خودم. اینبارو از امتحان من سربلند بیرون اومدی خیلی نترسی.
  - برو اونور زبون نریز. فکر کنم باید برم یه دوش بگیرم. همه جام الکی شده.
  - مهیار رفت و من داشتم به این فکر میکردم چه پسر باحالیه و زوربازوش تنها حسنش نیست.
  - چایی دم کردم و توی آشپزخونه منتظر مهیار موندم.
  - پسر عمو بیا اینجا. من توی آشپزخونه ام. چایی برات دم کردم.
  - مهیار روی صندلی نشست و به من نگاه کرد. از طرز نگاه کردنش یه جوری شدم.
  - اینجوری نگاه نکن پسرعمو. به خدا دستهامو شستم بعد چای دم کردم.
  - میدونم نگاهم به خاطر اون مسئله نبود.
  - پس واسه چی اینجوری نگاه کردی؟
- سرشو پایین انداخت
- ولش کن. راستی با اون نمونه ی خوشگلت چیکار کردی؟
  - گذاشتمش انبار. مبادا به مامان و بابام چیزی بگی. سخته میکنن.

- باشه بابا. باید تا الان متوجه شده باشی که دهن لق نیستم و میتونی روی من حساب باز کنی
- آره خدایی میشه روت حساب کرد

چایی رو گذاشتم روی میز و خودمم کنار مهیار نشستم. مهیار مشغول خشک کردن موهایش با حوله ی پشت گردنش بود. دستمو گذاشتم زیر چونه امو بهش خیره شدم. بالاخره باید یه جوری حرفم و بهش میزدم تا یه وقت اشتباه فکر نکنه.

مهیار که متوجه نگاه خیره ی من شد دست و پاشو گم کرد. نکنه فکر کرده میخوام بهش پیشنهاد ازدواج بدم؟

- پسر عمو میخوام باهات در مورد یه چیزی صحبت کنم که یه وقت فکر نکنی خل و چلم.

خودت میدونی که من خواهر و برادری ندارم که باهاشون شوخی کنم. بابا و مامانم که دیگه سنی ازشون گذشته و نمی تونم باهاشون خیلی راحت باشم. دانشگاهم که دیگه نگو. دوستهام یا دنبال بی اف میگردن یا در موردشون صحبت می کنن.

به مهیار که نگاه کردم خدارو شکر اثری از تعجب توی چهره اش نبود. خوبه که میدونه بی اف چیه. پس چی. مگه خنگه که ندونه. خنگ که نه ولی اینقدر سربه زیر و باحیاست که فکر کردم شاید ندونه

- خوب بقیه ی حرفتو بزن

آهان. داشتم میگفتم. خلاصه اینکه من هیچ وجه اشتراکی باهاشون ندارم. اغلب تنهام و حوصله ام سر میره. بخاطر همین زیاد از این شیطونی ها میکنم(اشاره به قضیه ی مار)

- یعنی تو بی اف نداری؟

این سوال دیگه چی بود؟ من چی میگم؟ این چی میگه؟

- گفتم که نه. این سوالت چه ربطی به حرفهای من داشت؟
- خودت داری میگی تنهام. خوب وقتی بدونن با کسی نیستی شاید بخوان بهت پیشنهاد دوستی بدن. منظورم اینه که وقتی بهشون جواب رد میدی که اذیتت نمیکنن؟
- نه اصلا کسی مزاحم...

ناخود آگاه فکرم رفت سمت پسر امروزیه که ترسوندمش. فکرشو بکن اون بشه مزاحم. لبخندی روی لبم نشست. نه بخاطر پسره. برای فکری که به ذهنم رسید. بهش میگم آگه من رو میخوای باید ماشینتو بدی به من. آره اونم داده بهت.

با صدای مهیار که از حد طبیعیش بالاتر رفته بود به خودم اومدم.

- مزاحم داری؟ آره؟

هنوز توی حال و هوای ماشین پسره بودم. به مهیار نگاه کردم و گفتم:

- هان؟ خیلی جیگره.

مهیار با چشم هایی که از فرط عصبانیت سرخ شده بود به من نگاه میکرد و دست هاشو مشت کرده بود.

- سه ساعته داری برام روزه میخونی که تنهام. بی اف ندارم. تو که یه جیگرشو داری.

لبخندی که روی لبم بودو داشت کار دستم میداد و زود جمع کردم

- نه والا نه بلا. داشتم فکر میکردم. مزاحم دارم یا نه.
- دیدی که یه جیگرشو داری مگه نه؟
- نه پسرعمو. چرا همچین میکنی؟ اونجوریم نگام نکن. بزار بقیه حرفهامو بزنم.

مهیار بی توجه به خواسته ام همونجوری بهم زل زد که یعنی زود باش بقیه حرفتو بگو

- امروز یکی توی دانشگاه میخواست کمکم کنه و سطلو برام بیاره. منم با خودم گفتم اولش اینجوری شروع میشه بعد شماره میخوان. منم گربه رو دم حجله کشتم. مار به دست رفتم سمتش داشت سخته میکرد.
- حالا این جیگر که گفتمی مال کدوم قسمتش بود؟
- ماشینش خیلی جیگر بود. همین به خدا

مهیار بالاخره خندید و چهره اش حالت عادی به خودش گرفت

- پس داشتی به ماشینش فکر میکردی و لبخند میزدی و بعدشم که جیگر از دهنتم در رفت

دوباره خندید. من که حالا تونسته بودم خودمو تبرئه کنم با قیافه ی حق به جانبی گفتم:

- دیگه زود در مورد قضاوت نکن. لطفا

بی حوصله توی اتاقم نشسته بودم. مثلا با مهیار سرسنگین شده بودم که دستشو با یه توپ از لای در نشون داد.

- آهای کجا بدون اجازه؟

- من که هنوز نیومدم تو. خواستم توپو بهت نشون بدم. میای والیبال؟

منم از خدا خواسته با سر رفتم و توپو ازش گرفتم. خاک بر سرم با این سرسنگینیم.

مامان روی تخت کنار باغچه نشسته بود و سبزی پاک میکرد.

- میخوای چیکار کنی مادر؟ مهیار به اندازه ی کافی خسته هست. تو دیگه خسته ترش نکن.

با لب و لوچه ی آویزون به مهیار نگاه کردم. حالا من با این همه انرژی تخلیه نشده چیکار کنم؟

- مربوط به تمریناتمه زن عمو. خاطره قبول کرده باهام تمرین کنه.

مهیار طوری که مامان نبینه چشمتی زد که یعنی دیدی چه خالی بستم.

مامان هم دیگه چیزی نگفت و سبزیها رو به آشپزخونه برد تا بشورتشون.

- پسرمو گفته باشم فکر نکنی داری کشتی میگیری با توپ بزنی آش و لاشمون کنی.

مهیار در حالی که توپ رومیون دستهاش رد و بدل میکرد گفت:

- لازم نکرده جنابعالی بهم یاد بدی چیکار کنم. قاعده و قانون هر بازی رو بلدم. راستی خاطره اگه بخوام باهات کشتی بگیرم که به ثانیه نکشیده ضربه فنیت میکنم. دختر پس کم این کشتی رو چماق کن بزن توی سر من.

خوایم جوابشو بدم که با پرتاب توپ به سمت بحثمون نیمه کاره موند. خوب میدونستم داره سربه سرم میذاره و گرنه اون با مرام تر از این حرفها بود که حتی فکر رقابت با من ریزه میزه به سرش بزنه.

سعیده براز

## فصل دوم



سعیده براز

## مهیار

نمی دونم این دختره چی توی وجودشه که اینطور منو شیفته ی خودش کرده. حتی یک لحظه دلخوریشو نمی تونم تحمل کنم. آخرشم کار دست خودم دادم. فکر کنم عاشق شدم. دارم از خستگی میمیرم.

توی باشگاه کلی تمرین کردم. ولی بازم با این وروجک دارم بازی میکنم تا حوصله اش سر نره.

از همون اول که دیدمش حس کردم برام با بقیه ی دخترها فرق میکنه. نترس و جسور. با اینکه به قول خودش خاله ریزه است ولی زبرو زرننگ. درسته خیلی بلاست و یه جا بند نمیشه، ولی با حیا و سربه زیره. هیچکوم از کاراش برای دلبری نیست. چون خیلی پاک و ساده است. اینطور رفتار میکنه.

ای خاطره ی بلا ندیده خبر نداری با این کارات منو دیوونه ی خودت کردی

تا همین چند لحظه ی پیش وقتی اشتباهی فکر کردم داره به کسی فکر میکنه، داشتم آتیش میگرفتم. باید یه فکری به حال خودم بکنم. من که تحمل حتی فکر کردن به این موضوع و که خاطره مال کس دیگه ای بشه رو ندارم. باید دنبال راه چاره باشم. ولی روم نمیشه مستقیم به خودش بگم. نمیخوام عمو فکر کنه آدم بی حیا و بی غیرتیم. من اینجا مهمونم و باید صبوری کنم. وقتی برگشتم یه فکری به حال خودم میکنم

- آیی... آیی پسر عمو آخر کار خودتو کردی. الهی دستت...  
زدی ناکارمون کردی که.

خاطره روی زمین افتاده بود. با دیدن چهره اش نتونستم خودمو کنترل کنم و خندیدم.

- بخند.. بخند ... خندیدن هم داره. زدی ناقصم کرد. اصلا من دیگه با تو بازی نمیکنم. مصدوم شدم. ای دستم...

نمی تونستم جلوی خنده امو بگیرم و به خاطره کمک کنم. خاطره از روی زمین بلند شد و غرغرکنان وارد خونه شد.

میخوام بخوابم. تا صبح سرتمرین سرحال باشم. ولی هرچی سعی میکنم بی نتیجه است. بهتره برم آشپزخونه یه لیوان شیر بخورم. شاید بتونم بخوابم.

خاطره رو دیدم که جلوی تلویزیون نشسته بود و فوتبال نگاه میکرد

- خاطره تو هم بیداری؟  
- هیش ش.. هیش حرف نزن. حواسم پرت میشه. موقعیت حساسیه. صدات دربیاد کشتمت.

به اسم دو تیم نگاه کردم. بارسلونا و رئال اینم که عشق این دوتا تیمه. منم که خوابم نمی یاد. بهتره منم بشینم و بازیو نگاه کنم. ولی بدون سروصدا وگرنه خاطره به قولی که داده عمل میکنه و دارم میزنه.

مثلا داشتم فوتبال میدیدم ولی مگه این دل بی صاحب شده میذاشت. یواشکی مشغول نگاه کردن به خاطره شدم. چهار زانو روی مبل نشسته بود. یه ظرف پر از پاپکورن هم دستش بود. اصلا ازش نمیخورد. فقط مواقع حساس بازی با از جا پریدن های خاطره از

ظرف بیرون میریختن. چه بریز و بپاشی راه انداخته. تا صبح باید اینجا رو مرتب کنه.

اصلا حواسش به شال روی سرش نبود که چقدر عقب رفته

سرمو پایین انداختم و سعی کردم دیگه نگاهش نکنم تا مرتکب گناه نشم. ولی وقتی بازیکن بارسها یه موقعیتو تبدیل به گل کرد، خاطره از خوشحالی پرید و یقه ی منو گرفت و بالا و پایین می پرید.

- دیدی... دیدی چه گلی زد. بالاخره کار خودشو کرد.  
دیدی... دیدی...

وقتی اینقدر بهم نزدیک شد حالمو دگرگون کرد. من که دورادور دیوونه اش بودم حالا که دستش روی سینه ام بود داشتم دیوونه میشدم. قلبم تند تند میزد. ترسیدم متوجه بالا رفتن ضربان قلبم بشه ولی اون محو تماشای ادامه ی بازیش شد ولی هنوزم یقه امو ول نکرده بود.

هیچ فکر نمیکردم دستهای به این ظریفی اینقدر حالمو خراب کنه. کم کم داشتم از پا در می اومدم. هم دلم میخواست تا ابد دستش روی سینه ام بمونه، هم اینکه کم کم داشتم کم می آوردم. چون میل عجیبی به سراغم اومده بود و دلم میخواست در آغوش بگیرمش. ولی باید با این حس مبارزه میکردم.

- خاطره
- هیس. مگه نگفتم ساکت
- یقه امو ول کن تا ساکت بشم

با گفتن این حرف خاطره چشم از صفحه ی تلویزیون برداشت و با تعجب به یقه ی لباسم که توی مشتش بود نگاه کرد. هول شده بود. سریع مشتشو باز کرد و مشغول صاف کردن لباسم شد.

- وای پسر عمو یقه ات تو مشت من چیکار میکنه؟

- چی بگم والا اینقدر محو تماشای فوتبالی که یادت نمیداد

دستهاشو که برای بازکردن چروک پیراهنم روی لباسم می کشید، بدتر شدم.

- من دیگه با تو فوتبال نمی بینم. یه وقت میزنی میکشیمون بعد هم یادت نمیداد.

زود به اتاقم رفتم تا خاطره متوجه تغییر حالت من نشه. با این کار خاطره تا صبح خوابم نبرد. بی قرار شده بودم.

صبح هر طور شده زود از خواب بیدار شدم تا خودم برم و نون بگیرم. نمیخواستم خاطره دوباره با اون پسره ی احمق برخوردی داشته باشه. به خاطره اعتماد داشتم ولی پسره معلوم بود از اون کنه هاست.

عجب اعتماد به نفسی هم داره. افتاده دنبال دختر مثل دسته ی گل، باید ارزششو به گور ببره. مال خودمه. نمیدارم کسی نگاه چپ بهش بندازه.

هنوز اون شبی رو که خاطره با افتخار منو به فامیلهاش معرفی میکرد یادم نرفته. چقدر خوشحال شدم. وقتی ازم طرفداری میکرد،

یه جوری تعریف میکرد که اعتماد به نفس خودمم رفته بود بالا یعنی اونم به من حسی داره؟ نمیدونم ولی ای کاش داشته باشه.

- دختر عمو وقتی من از اینجا برم کلی سرت خلوت میشه و از اینهمه سفارشهایی که بابات برای راحت بودن من بهت میکنه راحت میشی. باور کن دوست ندارم همش تورو توی زحمت بندازم. ولی نمی تونم روی حرف عمو هم حرفی بزنم.

خاطره که مثل همیشه تندو تیز رانندگی میکرد چشم از خیابون برداشت و به من نگاه کرد. دوباره این نگاه داره منو زره زره آب میکنه.

- بابا ایول به پسرعموی با درکم. همین که فهمیدی هواتو دارم و تشکر کردی برام یه دنیا ارزش داشت.

موقع خداحافظی از خاطره جلوی در دانشگاه دوتا دختر به سمتون اومدن. خواستم زود از اونجا دور بشم، دل من پیش یکی گیره پس لزومی نداشت به غیر از چهره ی اون به کس دیگه ای نگاه کنم.

- سلام خاطره جون، نمیخوای ما رو با پسرعموت آشنا کنی؟

بالاجبار از رفتن صرف نظر کردم و به سمتشون برگشتم.

- مهیار جان این آزیتابست و اینم ترانه. مهیارم که روبه روتون ایستاده. خوب آشنا شدید؟

با شنیدن پسوند جان بعد از اسمم به صورت خاطره خیره شدم. یعنی از گفتن جان منظوری داشت؟

داشتم کم کم به این موضوع دلخوش میشدم که اونم به من حسی داره. ولی وقتی منو با دوستاش تنها گذاشت روی خیالم خط باطل کشیدم.

خاطره تا حالا شماره ی منو ازم نخواست، ولی این دوتا، هردوشون هم با هم شماره میخواستن. جالبه.

با گفتن دیرم شده باید زودتر برم، از اونجا دور شدم تا اینجوری جوابشونو هم داده باشم.

سر تمرین اصلا حواسم سرجاش نبود و مدام حریف تمرینم منو خاک میکرد. مربی که فهمیده بود امروز تو حال و هوای خودم نیستم بهم گفت میتونم یه امروزو استراحت کنم ولی قبلش منو یه کناری کشید و گفت:

- مهیار طوری شده؟ چرا اینقدر پکری؟

- نه طوری نشده. ببخشید از این به بعد بیشتر حواسمو جمع میکنم.

مربی که آدم دنیا دیده ای بود به چشمهای غمگین و پر از دردم نگاهی کرد.



- او. او. از اون دردها گرفتی که درمونش فقط به دست یاره.
- چی استاد؟ منظورتون...
- عاشق شدی؟

نخواستم انکار کنم. بزار حداقل یکی از درد من باخبر بشه. شاید یکم از دردم با حرف زدن کم بشه.

- پس درست حدس زدم. بهت توصیه میکنم قبل از اعزام به مسابقات تکلیفتو باهاش روشن کنی وگرنه فکر و خیال نمیذاره خوب روی مسابقات تمرکز کنی. اگر اونم تورو میخواد پا پیش بزار و اونو مال خودت کن. تا خیالت هم راحت باشه.

مربی دستشو روی شونه ام گذاشت. به چشماش نگاه کردم و لبخندی زدم.

- تو از بهترین ها توی کشتی هستی. آینده داری. مشکلات روحی و عاطفیتو حل کن تا روی تمرینات و مسابقاتت اثر نذاره.

از استاد تشکر کردم و راهی خونه شدم. ولی چون زودتر از سر تمریناتم برگشته بودم تصمیم گرفتم جلوی دانشگاه منتظر خاطره بمونم تا با هم به خونه بریم. خونه بی خاطره صفا نداشت.

فکر کنم واقعا دیوونه شدم. وقتی برگردم تبریز چه طوری دوریشو تحمل کنم؟ باید به حرف مربی عمل کنم و تکلیف خودمو هرچه زودتر روشن کنم؟

به ماشین خاطره تکیه دادم و منتظرش موندم. درسته که حسابی خسته بودم، ولی چون قرار بود ببینمش همه خستگی هام از تنم در رفت.

کنار ماشین خاطره یه ماشین شیک پارک شده بود و یه پسر جوون هم بهش تکیه داده بود. حدس زدم شاید این همون پسره است که خاطره ازش برام تعریف کرده بود.

اخمام توی هم رفت و نگاهم به روش ثابت موند. خوش تیپ بود و چند ثانیه یک بار دستشو لای موهاش میبرد. هیکلشم خوب بود. از خوش تیپیش حرصم گرفت. حالا شاید اونی که من فکر میکنم نباشه.

چشمم که به خاطره افتاد اخمام باز شد. با دوستهایش مشغول صحبت کردن بود. فکر کنم همون دوتا دخترامروزی بودن. آزیئا و ترانه خاطره رو متوجه من کردن و یه چیزی در گوشش گفتن که خاطره رو عصبی کرد. خاطره با کتابهایی که توی دستش بود زد توی سر هردوتاشون و به سمتم اومد. صدای خنده ی پسره رو که شنیدم دیدم بله اونم روی خاطره زوم کرده و به کار خاطره میخنده.

خاطره مثل همیشه که توی خونه می دوید به سمتم اومد.

- سلام پسرعمو. امروز چرا زود اومدی؟
- سلام چون...

خاطره با مشت محکم به بازوم زد. اصلا دردم نیومد ولی دلم لرزید. دلیل کارشو نفهمیدم ولی برای اینکه بهش بر نخوره که زورش روی من اثری نداشته دستمو جای دستش کشیدم.

- چیکار میکنی؟ آخ... آخ.. دستم درد گرفت.
  - حالا که دیدی چقدر زورم زیاده حرف اضافی موقوف.
- امروز قرار با هم بریم دور دور

احساس کردم همه ی کارهایش فیلمه. آخه الان عمومم که اینجا نبود که اون اینطوری تحویلیم میگرفت. سوار پاشین شدم و به چهره ی پسر رویه رویی نگاه کردم که از شدت عصبانیت قرمز شده بود و دلیل حرکات خاطره رو نفهمیدم. خاطره بعد از اینکه به دوستهایش زبون درازی کرد راه افتاد.

- داری چیکار میکنی دختر؟ زشته؟
- آخه تو که خبر نداری این دوتا دیوونه ام کردن. صبح که تو شماره اتو بهشون ندادی، اومدن در گوشم هی وزوز میکنن که شماره اتو برایشون بگیرم. هی می پرسن تو کسی رو زیر سر داری که به اونها محل نمیدی؟ الانم که تو اومدی جلوی در دانشگاه ، میگن تو دلت پیش من گیره و من تورو از راه بدر کردم. تورو خدا میبینی، دیوونه ها چی میگن. واسه همین زدم توی سرشون.

با شنیدن حرفهای خاطره لبخندی روی لبم نشست. فکر کنم کم کم دارم رسوای عالم میشم.

خاطره ناگهان داد زد و گفت:

- اون پسره رو دیدی؟
- آره حدس زدم همونیه که تو میگی
- آره خودشه. از دور که میومدم متوجه حضورش شدم و یه نقشه کشیدم. اینکه با تو صمیمی رفتار کنم تا اون فکر کنه ما با هم صنی داریم و ول کن بشه. البته بنده ی خدا تا الان چیزی نگفته ولی جنگ اول به از صلح آخره. مگه نه؟
- آهان. بعد جنابعالی کجا دیدین کسی که بی افشو میبینه با مشت میزندش؟
- خوب چیکار کنم. نمیشد که دستمو بندازم دور گردنت و ماچت کنم ، این حرکت به نظرم پاستوریزه اومد، ولی کار خودشو کرد. دیدی چقدر عصبی بود؟
- حالا این حرف ها رو ول کن. امروز که زود اومدی کجا بریم بهمون خوش بگذره؟
- آگه زحمتی نباشه اول بریم مرکز خرید وسایل ورزشی، برای تمرینات داخل خونه یه سری وسایل نیاز دارم.
- ای به چشم. بعدشم ناهار مهمون تو بگو باشه.. بگو باشه...

محو نگاه معصوم و پر از خواهش خاطره شدم و چیزی نگفتم که خاطره سکوتمو پای قبول نکردن پیشنهادش گذاشت.

- خسیس
- نه نه. قبول. داشتم فکر میکردم یه وقت بابات نگران نشه. بعدشم مگه تو قراره چند پرس غذا بخوری؟

- الان به بابا زنگ میزنم و بهش خبر میدم.

وسایلی رو که لازم داشتم خریدم و به سمت ماشینش رفتم که خاطره برای کمک کردن به من از ماشینش پیاده شد. ولی اون که زورش به اینها نمیرسه. نتونستم چیزی بگم چون خاطره حرف قدرت و زور که میشد، خیلی حساسیت به خرج میداد.

- اونو بده دستم تا کمک کنم پسرعمو

نگران و مستاصل وزنه رو به دستش دادم که یهو خم شد و وزنه رو روی زمین گذاشت

- پسرعمو تو واقعا چی فکر کردی؟ نمیگی کمرم میشکنه؟ آی کمرم... آی آی... خودت برش دار.

خنده ام گرفته بود. من واقعا دیگه نمیدونم چیکار کنم درسته. اگه میگفتم زورت نمیرسه، جنجال به پا میکرد. اینم از وقتی که چیزی نگفتم.

برای ناهار کوبیده سفارش دادیم. خاطره مشغول غذاخوردن بود ولی من که فکرم حسابی درگیر حرفهای مربی بود میلم سر غذا نمیرفت و با چنگال فقط با غذا بازی میکردم.

- این چه وضعه غذا خوردنه پسرعمو؟ مثلاً ورزشکاری. باید حسابی به خودت بررسی. بیا این لقمه رو ازم بگیر بعدشم زود شروع کن. آخه وقتی مامان برام لقمه میگیره

کلی اشتها باز میشه. میگم نکنه تو هم دلت هوای مامانتو کرده؟

لقمه رو از دستش گرفتم و خوردم. چقدر چسبید. منتظر موندم تا بلکه دوباره برام لقمه بگیره.

خاطره که متوجه حرکت من شده بود یه تای ابروشو بالا انداخت و گفت:

- کم کم داری تنبل میشی پسرعمو. زود غذاتو بخور و خودتو لوس نکن

خوب چی میشه حالا تو برای لقمه بگیری. آخه خیلی بهم چسبید.

اینو توی دلم گفتم و با بی میلی غذامو خوردم.

- پسرعمو یه سوال. تو هم مثل من تک فرزندی؟
- نه. چطور این فکر به ذهنت رسیده؟
- آخه تو که چیزی از خانواده ات نمیگی. گفتم شاید تو هم خواهر و برادری نداری.
- خواهر ندارم. ولی چهارتا برادر دارم. هر چهارتاشون هم زن گرفتن و بچه های قدونیم قد دارن.
- نه بابا. چهارتا داداش؟ با چهارتا زن داداش. میشه هشت تا. هرکدوم دوتا بچه هم داشته باشن میشه شونزده تا. با خودت و مامان و بابات میشه نوزده نفر. ای خدا خوش بحالت. عجب خانواده ی پرجمعیتی داری. فقط تو موندی. تو هم زن بگیر تا قشنگ بشید بیست نفر.

راستی یه سوال دیگه. تو نمی دونی چرا خانواده هامون با هم رفت و آمد نمی کنن؟

نمی دونستم چی باید بگم؟ عمو ازم خواسته بود در مورد اون جریان فعلا چیزی به خاطره نگم.

- نمیخوام بهت دروغ بگم. پس ازم چیزی نپرس.
- هر شب میبینم با بابا تو حیاط خلوت میکنین و مشغول صحبت میشین، ولی وقتی من میام چیزی نمیگید. مگه من غریبه ام. ولی بالاخره سر از کارتون درمیارم.

راست میگفت. خاطره خیلی باهوش بود. باید از این به بعد بیشتر حواسمو جمع کنم.

پسر عمو راستی یه چیز دیگه. قول بده وقتی حرفمو شنیدی رو ترش نکنی. باشه؟

- بفرما. فکر کنم امروز روز سوال و جوابه.

دسته ی قاشقشو چند بار به لبش زد. مثل اینکه مشغول سبک سنگین کردن حرفهاش بود.

- میگم... تو میدونستی پات سبکه؟
- یعنی چی اونوقت؟
- یعنی از وقتی اومدی خونه ی ما احساس میکنم نگاه ها بهم عوض شده. قبلا اصلا از این اتفاقها برام نمی افتاد. ولی از وقتی تو اومدی خونه مون، اون از پسر همسایه

مون، اونم از پسره ی جلوی در دانشگاه، نکنه یه وقت  
پیشنهادی بدن.

منو اگه کارد میزدی خونم در نمی اومد. باعصبانیت گفتم:

- غلط کردن. مگه من مردم؟
- اونو که بله میدونم. شما همیشه هوای بنده رو دارید. اما بحث سر خوش قدمی شماست. میگم بیا یه خواستگاری سوری بریم خونه آزیتا و ترانه بلکه بختشون باز بشه. تا اونهام اینقدر به من گیر نندن که تورو بُر زدم.

خنده ام گرفت و دیگه عصبانی نبودم.

- اگه غذات تموم شده پاشو بریم. این قدر هم با من شوخی نکن.
- آره تموم شده ولی شوخی نبود. حداقل قول بده یه چندماهی خونه ی ما بمونی بلکه از یمن قدم شما یه خواستگار خوب برای من پیدا بشه. تا من رو دست این مامان و بابای بیچاره نمونم.

با دیدن قیافه ی خاطره از خنده منفجر شدم.

- داری به من میخندی؟ نخند ببینم. خواستگار ندارم به خاطر این نیست که برو رو ندارم. به خاطر اینکه که خوب موندم و کسی فکر نمیکنه هجده سال داشته باشم. فکر میکنن شاید پُرپُرش چهارده ساله باشم. آره جونم.



خاطره جلوتر اومد و به من خیره شد. با این کارش نفسم توی سینه حبس شد. این چرا همچین میکنه.

- چرا اینجوری به من نگاه میکنی؟

خاطره عقب تر رفت و سرتاپامو برانداز کرد.

- تو چند سالته؟ وایسا نگو... خودم میخوام حدس بزنم..

ام... ام.. بیست و هشت سالته؟

- نخیر

- سی سال؟

- نه؟

- سی و پنج

- یا خدا. چی داری میگی تو؟ همین الان منو به مرز

میانسالی کشوندی. صبر کن خودم میگم. بیست و سه

سالمه.

- نه بابا. یعنی فقط پنج سال از من بزرگ تری؟ ماشالله.

به خاطر هیکل درشتت بیشتر بهت میخورد. حیف شد.

- چی حیف شد؟

- من تا الان مراعات سن و سالتو میکردم و فکر میکردم

فاصله ی سنیمون زیاده. به خاطر همین زیاد باهات

شوخی نمیکردم تا یه وقت ناراحت نشی.

- خدا بهم رحم کنه. مثلا تا الان مراعاتموکردی که با اون

مار گنده سربه سرم گذاشتی؟ از این به بعد باید منتظر چی

باشم؟

- خوبه بابا تو هم سکنه نکن. به خاطر بابام که شده نمیزنم ناقص شی.

خسته و کوفته روی تخت دراز کشیدم. خیلی خوابم می اومد. چون دیشب نتونستم خوب بخوابم. با باز شدن ناگهانی در، مثل دیوونه ها از جا پریدم.

- چیه؟ چی شده؟  
- پاشو مهیار. پاشو

با دیدن اضطراب و ناراحتی خاطره خواب از سرم پرید.

- نکنه عمو چیزیش شده؟  
- خدا نکنه. زبونتو گاز بگیر  
- بالاخره میگی چی شده یا نه؟ نکنه دوباره مسخره بازیت گل کرده؟

با این فکر دوباره رفتم روی تختم دراز کشیدم. ولی خاطره از جاش تکون نخورد و مشغول در جا زدن شد.

- مهیار چیز. امشب قراره برام خواستگار بیاد.

مثل برق گرفته ها از جا پریدم. طوری که بالشت زیر سرم روی زمین افتاد.

- چی میگی تو؟ کی قراره بیاد؟

- قیافه اتو اونجوری نکن ترسیدم. گفتم خواستگار، دزد که نمیاد؟

با این حرف خاطره به خودم اومدم وسعی کردم به خودم مسلط باشم تا خاطره رو از خودم نروم.

- خاک بر سر من. همه رو برق میگیره، منو چراغ نفتی. میدونی کیه؟ فریبرز گور به گور شده است.

توی ذهنم داشتم دنبال کسی که اسمش فریبرز باشه میگشتم تا از هستی ساقطش کنم.

- بابا پسر همسایه روبه رویی رو میگم. اونیکه اون روز بقیه ی پول نونوایی رو آورده بود دم در و هی خاطره خاطره میکرد. یادت اومد؟

- آهان. اون پسره ی بیشعور چطوری جرات کرده. اصلا حد خودشو نمیدونه. یکی نیست بهش بگه آخه تو کجا، خاطره کجا.

با این حرفم خاطره لبخند زد و گفت:

- آفرین به پسر عموی باغیرتم. همیشه هوامو داشته باش و بگو هیشکی لیاقت خاطره رو نداره.

- خوب حالا چرا اینقدر نگرانی؟ پدر و مادرت اینقدر فهمیده هستن که تو رو مجبور به کاری نکنن. ردشون کن برن.

- آره میدونم. ولی آخه من تو این موضوع بی تجربه ام.  
اولین خواستگارمه. همش میترسم اگه بخواد باهام صحبت  
کنه، چه خاکی توی سرم بریزم؟

خیلی عصبی بودم. دستهامو مشت کردم توی دلم هرچی  
بدوبیراه بود نثار فریبرز عوضی کردم. خیلی دلم میخواست  
توی یه فرصت مناسب حسابی از خجالتش در می اومدم.

- حالا کی میان؟

- نیم ساعت دیگه. دیروز به مامان خیردادن. مامانو بابام به  
خاطر همسایگی قبول کردن بیان وگرنه جواشون  
منفییه. ولی من تازه فهمیدم به خاطر همینم اینقدر هول کردم.

خاطره پاهاشو روی زمین می کوبید و أف میگرد

- من خودم امشب تو مراسم شرکت میکنم تا اگه اون پسر  
خواست غلطی بکنه حالشو بگیرم. تو هم یه چادر سرت  
کن تا اعصاب من کمتر بهم بریزه.

- وا... اعصاب تو چرا بهم بریزه؟ خوبه قراره واسه من  
خواستگار بیاد و من ازش بدم میاد.

خاطره اینو گفت و از اتاق خارج شد.

چند بار طول و عرض اتاقو طی کردم. آخ که چقدر دلم میخواست  
این فریبرزو از روی زمین بردارم. به خاطره ی من نظر داره؟ وای  
خدا دارم دیوونه میشم. کمک کن امشب کاری نکنم که عمو جلوی  
مادر پدر اون پسر شرمنده بشه.

- پسر مهبیار. بیدار شدی؟
- بله عمو.
- یه لحظه بیا اینجا کارت دارم.

از اتاقم بیرون رفتم و کنار عمو نشستم.

- ما امشب مهمون داریم. احترامشون واجبه، ولی یکم نگرانم و یه خواهشی ازت دارم.

- امر کنید عموجان

- دلم میخواد خیلی حواست به این پسر باشه. مطمئنا پدر و مادرش از مون میخوان تا قبول کنیم دختر و پسر با هم حرف بزنن. من که نمی تونم از پیش پدر و مدرش مدام حواسم به خاطره باشه. از مون دلخور میشن.

بقیه اشو دیگه هر جور خودت صلاح میدونی مراقب خاطره باش. نگاهی کن، دلش داره مثل سیروسرکه میجوشه. اونم ناراضیه. من فقط به خاطر همسایگی مون قبول کردم.

- باشه عمو جان. شما نگران نباشید.

خاطره توی آشپزخونه بود. به حرفم گوش کرده بود و یه چادر نباتی رنگ سرش بود. نگرانی رو به وضوح میشد توی چهره اش دید. مدام زیر لب ذکر میگفت. یه لحظه دلم برایش پر کشید. خیلی خواستنی شده بود.

زنگ درو که زدن از جام بلند شدم تا به اتاقم برم که خاطره صدام کرد.

- کجا مهیار؟ مگه قول ندادی امشب مرا قیم باشی؟

خاطره که از صحبت‌های من و عمو بی خبر بود، نگران به من نگاه میکرد.

- نگران نباش. هواتو دارم.

خاطره با اون همه دلپره ای که داشت روی حرفی که زدم حرفی نزد و بهم اعتماد کرد. مهمون‌ها اومدن و من سرمو یه جوری به در چسبوندم که امکان داشت هر لحظه در از جاش کنده بشه.

بعد از شنیدن این جمله که مادر فریبرز گفت (خوب ما این جوونها رو تنها بذاریم تا حرفه‌اشونو بزنن) خیالم راحت شد. وقتی مطمئن شدم بزرگترها بیرون رفتن، من هم از اتاقم بیرون اومدم.

فریبرز - خاطره خانومی. تو که اینقدر خجالتی نبودی؟ یه چیزی بگو با یه حرکت ناگهانی از پشت سرشون پریدم و روی مبل بینشون نشستم.

- سلام فریبرز خان. حال شما؟

فریبرز که هنوز توی شوک این حرکتم بود نتونست چیزی بگه.  
به خاطره نگاه کردم و گفتم:

- راستی خاطره امشب فوتبال داره مگه نه؟ صبر کن الان میزنم شبکه ی سه ببینم چه خبره؟  
خاطره یه نفس عمیق کشید و لبخند زد.
- آره پسر عمو. داشت یادم میرفت.  
فریبرز که تازه به خودش اومده بود گفت:
- الان چه وقته فوتبال دیدنه. یه چند دقیقه ما رو تنها بزار.  
مثلا حرف یه عمر زندگی ها!
- خاطره که حالا با وجود من جرات و جسارت به وجودش برگشته بود گفت:
- هه... کدوم زندگی. اونم با کی؟ با من؟... شتر در خواب ببیند پنبه دانه.
- فریبرز- منظورت از این حرف چی بود؟ کلا قصد ازدواج نداری؟  
یا شایدم پای کس دیگه ای در میونه؟
- کنترلمو از دست دادم و خواستم باهانش درگیر بشم که حرف خاطره منو سر جام نشوند.
- آره خوب. یکی رو زیر سر دارم. ولی خوب به تو چه.  
مگه فضولی؟
- فریبرز- به من مربوطه. باید بدونم کیه. شاید دروغ میگی تا دست از سرت بردارم.

- کنارت نشسته. نیازی نیست پلیس بازی در بیاری. عشقم  
کنارم نشسته.

فریبرز و من هردو توی شوک بودیم. البته بیشتر من.

دست آخرم فریبرز با عصبانیت از جاش بلند شد و رفت. دیگه  
حواسم به پدر و مادرش نبود که با چه حالتی از خونه رفتن، فقط با  
تعجب به خاطره نگاه میکردم.

- خاطره منظورت از این حرف چی بود؟

تو دلم داشتم خدا خدا میکردم بگه حقیقته و این حرف، حرف دلش  
بوده.

- دیدی پسر عمو چطور حالشو گرفتم؟ با این دروغی که  
گفتم میره و دیگه پشت سرشو هم نگاه نمیکنه.

بدجور خورد توی ذوقم. از جام بلند شدم و یه شب به خیر گفتم. حتی  
منتظر نمودم عمو رو ببینم.

حالم خیلی بده. دیگه حرکاتم دست خودم نیست. به سمت خاطره یه  
کششی پیدا کردم. هر جا اون هست دوست دارم منم اونجا باشم.  
جلوی زن عمو و عمو حداقل یه نیم نگاهی بهش میدازم تا دلم آروم  
بگیره.



هه... آرامش. چند وقته که رنگ آرامشو ندیدم. ولی وقتی اونها نیستن فکر میکنم این کارم خیانت در امانته و همش با خودم در حال جنگم. مثلا امروز صبح وقتی صبحونه مونو خوردیم، خاطره مشغول جمع کردن میز شد. منم خواستم کمکش کنم خیر سرم، ظرف پنیر و کره رو بردم بدم بهش، چند قدمی باهانش فاصله داشتم که بوی عطرش به مشامم خورد و دیوانه ام کرد. از پشتش همون طور با چشمای خمارم داشتم نگاهش میکردم که یه فنجون از دستش افتاد و شکست و باعث شد به خودم بیام و زود از آشپزخونه خارج شدم.

اگه خاطره منو با اون حالو روز می دید چی میگفت؟ خاطره پاک و معصومه. حتما میگفت:

- پسرمو چشمام چرا اینجوری شده؟ نکنه مریض شدی؟

آخه هر وقت توی خودم میرفتم و بهش خیره میشدم همش حالمو می پرسید. طفلی فکر میکرد شاید مریضم یا دلم برای خانواده ام تنگ شده.

یه مدتی هست که دیگه بیشتر تو اتاقم میمونم و با وسایلی که همراه خاطره خریدم ورزش میکنم تا هم از خاطره دور بمونم، هم اینکه تو باشگاه نیازی به بدنسازی نداشته باشم و بدنم همیشه روی فرم باشه.

آخه از وقتی اومدم اینجا خیلی غذا میخورم و اگه زیاد ورزش نکنم وزن میره بالا و دیگه نمیتونم با حریف های هم وزن خودم کشتی بگیرم. بازم تقصیر خاطره است. به خاطر دستپخت خوبش. مربی

بهم سفارش کرده خودمو توی همین وزن نود و هفت کیلوگرم نگه دارم.

- پسر عمو میتونم پیام تو؟

بفرما. همینو کم داشتم. من ازش دوری می کنم، اونوقت خودش میاد سراغم. ای خدا خودت به دادم برس.

- بفرما وروجک

خاطره سرشو از لای در جلو آورد و با شیطننت گفت:

- حرفتو پس بگیر. وگرنه باید باهام دوئل کنی.

- مگه من چی گفتم؟ بعدشم مگه تو تفنگ داری که میخوای باهام دوئل کنی؟

- نیازی به تفنگ نیست. من خودم هزار تا راه کار برای مسابقه دادن بدم.

خاطره وارد اتاق شد و اومد روبه روم نشست. بعد هم با شیطننت لبخند زد.

- باز چه فکری تو سرت که اونجوری داری نگام میکنی؟

- هیچی دارم به دوئل فکر میکنم. هستی؟

- هستم. ولی خودمونیم ها فکر کنم حسابی حوصله ات سر رفته که اومدی سر وقت من. آره؟

- دورغ چرا آره والا... حالا به مسابقه ی تعیین شده ام گوش کن.

منتظر بودم تا خاطره بگه قراره چه بلایی سرم بیاد. خدا خودش به خیر کنه.

- بلبلمو که میشناسی. خیلی فرزه. آزادش میکنم تو اتاق هرکس بتونه تو یه دقیقه بگیرتش میتونه از طرف مقابلش هر درخواستی بکنه.

با خودم فکر کردم نباید زیاد سخت باشه. راستی خاطره چرا مسابقه رو گرفتن بلبلش انتخاب کرد؟

- نکنه ترسیدی؟ یعنی نمیتونی از عهده ی یه بلبل بریای؟  
- نخیرم. قبول

خاطره بلبلو آزاد کرد و زمان گرفت. اول نوبت من بود. راستی راستی زمان داشت تمام میشد و من هنوز نتونسته بودم بلبلو بگیرم. این قدر دنبالش دویدم که عرق از سروروم می بارید.

- تمام

نفس نفس میزدم. خم شدم و دستمو روی زانو هام گذاشتم تا حالم یه کم جا بیاد.

- بفرما عقب پسر عمو. خودتو کشتی.

حالا نوبت من بود که زمان بگیرم و به تلاش کردن خاطره خانوم بخندم. ولی خاطره آرزو به دلم گذاشت.

بلبل روی لبه ی تختش نشست. خاطره به سمت دیگه نگاه میکرد ولی ناگهان به سمت بلبل پرید و گرفتش.

- حرکت رو حال کردی؟ بلبل فکر میکرد من حواسم جای دیگه است و بهم اعتنا نکرد که غافلگیرش کردم.
- قبول نیست. مطمئنا تو هر روز این کار رو انجام میدی. به خاطر همین همچین مسابقه ای رو ترتیب دادی. اصلا یه چیزی بلبل که از دست صاحبش فرار نمیکنه. تو بهم کلک زدی.
- جر نزن پسرعمو. عوضش منم ازت کاری رو میخوام که هر روز انجام میدی.
- کم کم داره جالب میشه. حالا بگو ببینم چی هست این خواسته ی شما.
- بریم تو اتاقت بهت میگم
- من ازت میخوام هشتادکیلو مثل وزنه بردارها بلند کنی میتونی؟

همچین با طعنه حرفشو زد که منم با اون کل انداختم و قبول کردم.

- بله که میتونم. ولی وزنه های اینجا کافی نیستن
- تو نگران اونش نباش. وزنه ها رو از روی میله وزنه برداری برمیدارم و روی یه صفحه فلزی میدارم. بعدش بنده پنجاه کیلو هستم. میرم میشینم روی وزنه ها. بعدم جنابعالی صفحه رو بلند میکنی؟

ای شیطون این دختره باز با نقشه قبلی جلو اومده

- قبول. ولی بازم یه ایرادی داره. من ایستاده نمیتونم صفحه رو بلند کنم. اگه تعادلمو از دست بدم هم خودت هم وزنه ها از یه طرف میافتید پایین.

خاطره دستشو روی لبش گذاشت تا برای اینم یه راه حل پیدا کنه.

- ام... ام.. آهان. یافتم. خوب میتونی روی تخت دراز بکشی. مثل وزنه برداری معلولین. بعد من صفحه رو میذارم روی سینه ات و وزنه ها رو میچینم روش. دست آخر هم خودم قدم رنجه میکنم میام روی صفحه میشینم. باید ببینم توانایی های آقا در چه حده که بابا این قدر بهت مینازه. من به حرف کسی اعتماد ندارم. خودم باید امتحانت کنم. ببینم برای شرکت در مسابقات آماده هستی یا نه؟

- آهان. پس بگو قضیه از چه قراره. حسودی میکنی.  
- ایش. حسودی به کی؟ به تو؟ نه خیرم. حالا بگو ببینم هستی یا نه؟

- بله. ولی گفته باشم اگه بیفتی چیزیت بشه پای خودته. از من گفتن بود. صفحه فلزیم خیلی باید محکم باشه وگرنه از وسط خم میشه.

- تو نگران من نباش. مراقب خودت باش یه وقت عضله هات نگیره.

دیگه قضیه جدی شده بود. هیچکدوممون حاضر نبودیم کوتاه بیاییم. روی تخت دراز کشیدیم و خاطره صفحه فلزی و ضخیمی رو روی سینه ام گذاشت بعد دونه دونه وزنه ها روکه هرکدوم ده

کیلوبودنو با زور آورد و روی صفحه چید. دست آخرم قدم رنجه فرمود و اومد روی صفحه نشست.

یه لحظه نفسم گرفت. ولی به روی خودم نیاوردم. دستمو کنار صفحه گذاشتم تا خوب بگیرمش. اولین بارو بردم بالا... بد نبود. دومین بارم همینطور. .. قرار بود ده بار صفحه رو بالا و پایین ببرم. تو حرکت پنجم بودم که صدای نفس کشیدنم به خاطر فشاری که بهم می اومد بلند شد. خاطره از روی صفحه سرشو کج کردو به چشمام خیره شد. صورتمون فقط چند سانت با هم فاصله داشت. یه لحظه نفسهاشو حس کردم.

- پسرمو انگار کم کم داری کم میاری. مگه نه؟

بوی عطرشو گرمی نفسهاش بیتابم کرد. قلبم بی قرار شد و از خود بیخود شدم. که باعث شد عضله هام شل بشن.

صفحه از دستم در رفت و محکم خورد تو سینه ام. میتونستم اون لحظه جای خالی بدم یا صفحه رو پرت کنم. ولی ترسیدم خاطره بیفته و طوریش بشه. پس ترجیح دادم صفحه بخوره تو سینه ام تا اینکه خاطره بلایی سرش بیاد.

از وارد شدن اونهمه فشار به سینه ام یه لحظه نفسم بند اومد. ولی چند لحظه بیشتر طول نکشید. چون خاطره سریع اومد پایین و همینطور وزنه ها رو هم از روی سینه ام برداشت. ولی دوباره نفسم توی سینه ام حبس شد. حتی نمیتونستم تکون بخورم. ولی اینبار نه بخاطر ضربه ای که به سینه ام خورده بود، بلکه بخاطر کارهای خاطره بود.

خاطره نگران و بیقرار مدام به سینه ام دست میزد. وقتی دید تکون نمیخورم چند تا ضربه به صورتم زد. فکر میکرد بیحال شدم. درست حدس زده بود که حالم خوب نیست، ولی حال و روزم به خاطر کارهای اون و اینهمه نزدیکی که با من داشت اینطور شده بود.

- وای خاک بر سرم پسرعمو. خوبی؟ بیچاره شدم. حالا چه گلی به سرم بگیرم. خدا جون کمک کن جاییش نشکسته باشه وگرنه جلوی بابا رو سیاه میشم. خاک بر سرت خاطره. جوون مردمو مصدوم کردی. دیگه نمیتونه خودشو به مسابقات برسونه. اخی این چه بی احتیاطی بود من کردم.

از اینکه ناراحت حال و روزم بود خوشحال شدم. ولی با دیدن اونهمه بیقراری دلم سوخت و به حرف اومدم.

- خوبم طوریم نشده نگران نباش.
- یعنی جاییت نشکسته؟
- فکر نکنم فقط ضربه دیدم. فردا خودمو به پزشک تیم نشون میدم.
- من تا فردا سکته میکنم. بیا الان با هم بریم یه سر پیش دکتر خودتو نشون بده.
- گفتیم که طوریم نیست.

دستمو به سینه ام گرفتم و از جام بلند شدم که دردی توی سینه ام پیچید. آخی گفتم که باعث شد خاطره نگران تر بشه. خاطره جلو اومد و دستمو گرفت.

- بزار کمکت کنم.

دستمو که گرفت حال خرابمو خراب تر کرد. داشتم دیوونه میشدم. از درون با خودم در حال جنگ بودم. که مبادا مرتکب اشتباهی بشم. - خاطره میشه منو تنها بزاری .

- از دستم ناراحتی؟ آره؟

- نه فقط خواهش میکنم برو. این جمله رو با تحکم گفتم تا زودتر از پیشم بره .

داغون بودم. نه به خاطر ضربه ای که به سینه ام خورده بود بلکه به خاطر اینهمه نزدیکی با خاطره و جنگیدن با حسم که میگفت بهش نزدیک شو و عقم ممانعت میکرد. باید یه راه چاره ای واسه خودم پیدا کنم.

تمرینات زیر نظر مربی تیم دیگه داره تموم میشه و میتونم به تبریز برگردم. باید پدر و مادرمو راضی کنم تا برای خواستگاری از خاطره پا پیش بزارن. مامان با اون مشکلی که داره محاله اقدامی کنه، ولی راضیش میکنم مخالفتی نکنه. اما بابا از خداهش هم هست که با برادرزاده اش ازدواج کنم. مشغول فکر کردن به مشکلاتم بودم که خاطره به اتاقم اومد.

- پسرعمو بهتری؟



- آره گفتم که طوریم نیست.
- ولی من باز نگرانم یعنی تا فردا پزشکتون تایید نکنه که سالمی خیالم راحت نمیشه. حالا پاشو بیا بریم سر سفره. شام آماده است.

تا حالا خاطره رو اینقدر ناراحت و دلواپس ندیده بودم. ولی از اینکه به خاطر من دلواپس بود احساس خوبی داشتم. بعد از خوردن شام ناخودآگاه دستم به طرف سینه ام رفت و کمی ماساژش دادم تا دردش بهتر بشه که از چشم عمو دور نمودند.

- پسرم چت شده؟ نکنه قولنج کردی؟

با این حرف عمو خاطره هول کرد. بانگاهش بهم التماس میکرد که چیزی به عمو نگم.

- بله عمو. امروز یکم سردم شد. فکر کنم به خاطر همین قولنج کردم.

- من که زوری ندارم تا پشتتو بمالم. خاطره جان تو پشت پسرموتو ماساژ بده. آخه دستت شفاست. هر وقت پشتم درد میگیره خاطره با اون دستهاش میشه دوا می دردم.

خواستم بگم نمیخواد که خاطره بلند شد و شونه هامو ماساژ داد. از خجالت کم کم داشتم سرخ میشدم. سرمو تاجایی که ممکن بود پایین انداختم. خدا رو شکر عمو رفت وضو بگیره و زن عمو هم مشغول جمع کردن سفره شد وگرنه هر کسی توی اون لحظه چشمش به قیافه ی من می افتاد تا تهشو میخواند.

چهارزانو نشسته بودم و با ناخونهای دستم ساق پامو فشار میدادم تا خودمو کنترل کنم.

واقعا به این وروجک نمیخورد اینقدر زور داشته باشه. خاطره پشتمو ماساژ میداد و پشت سر هم معذرت خواهی میکرد. کم کم داشتم داغ میشدم. حس کردم دارم از خود بیخود میشم. باید زود از این موقعیت خلاص میشدم. تشکر کردم و زود به اتاقم پناه بردم.

خدا رو شکر بعد از معاینات پزشکم فهمیدم طوریم نیست و فقط دنده ام یکم کشیدگی پیدا کرده. چون روزهای آخر تمریناتمون بود مربی برای بهتر شدن حالم این چند روزو بهم استراحت داد و گفت که میتونم به شهرم برگردم و اونجا به تمریناتم برسم.

مشغول خداحافظی بابچه های تیم بودم که مسعود به پشتم اشاره کرد.

- بچه ها اون دختره با کدومتون کار داره؟

به پشت سرم نگاه کردم. خاطره نگران به من چشم دوخته بود. سرشو به معنی سلام تکون داد.

- بچه ها خداحافظ. ان شاءالله همتون موفق باشید.

- پس باتو کار داره. بابا تو هم ناقلا

بااخم به مسعود نگاه کردم تا بس کنه .

- خاطره این جا چیکار میکنی؟

- نگرانت بودم. دکترتون چی گفت؟

یه لحظه حس شوخ طبعیم گل کرد.

- بهم سفارش کرده یه مدت استراحت کنم. امکان داره نتونم به مسابقات برسم.

خاطره شوکه شد. دستشو روی بدنه ی ماشین گذاشت و بهش تکیه داد و بعد از چند لحظه سوار ماشین شد. منم زود سوار ماشین شدم که دیدم خاطره دستشو جلوی صورتش گرفته.

- داری گریه میکنی؟

خاطره همون طور که صورتشو گرفته بود گفت:

- همش تقصیر من شد. آینده اتو خراب کردم.

- خاطره بس کن. شوخی کردم به خدا. چیزیم نیست.

خاطره دستهاشو از جلوی صورتش برداشت. این اولین بار بود که چشمهای پر از اشکشو می دیدم. دلیل گریه اش هم من بودم. کلی توی دلم ذوق کردم که نگران منه.

وقتی چهره امو دید و مطمئن شد سربه سرش گذاشتم جعبه دستمال کاغذی رو برداشت و چند بار زد توی سرم.

- احمق دیوونه. منو باش چقدر نگران تو بودم. اصلا

حماقت از من بود. نباید می اومدم دنبالت. حقت بود با

قفل فرمون حسابتو میرسیدم. ولی چه کنم که جز ستاره  
های درخشان کشور هستی.

بزور جعبه ی دستمال کاغذی رو از دستش گرفتم و پرتش کردم  
صندلی عقب. ولی دیگه جرات حرف زدن نداشتم. میترسیدم  
عصبیش کنم و از ماشین پرتم کنه بیرون.

دیگه وقتشه در مورد رفتنم با خاطره حرف بزنم. ولی پیداش نیست  
فکر کنم رفته حیاط.

آهان. حدسم درست بود. رفته پیش خرگوشش. سرمو به دیوار  
ورودی خونه تکیه دادم و به خاطره خیره شدم که مشغول شستن  
حیاط بود و با خرگوشش بازی میکرد و هر از گاهی چند قطره آب  
روی خرگوشش می پاشید تا از جلوی دست و پاش کنار بره. من  
توی این مدت چطوری دوریشو تحمل کنم؟

چطور قضیه رو با مامان در میون بذارم؟ همه ی این ها به کنار،  
وقتی خاطره بفهمه ازش خواستگاری کردم چه عکس العملی نشون  
میده؟

- دلم براش خیلی تنگ میشه. برای شیطونی هاش. برای  
زبروزرنگی هاش. برای خنده هاش و با طراوت بودنش.  
برای برای عطرش که وقتی حسش میکردم بی تاب و  
بیقرار میشدم. چشمامو بستم تا بوی عطرشو به خاطر  
بیارم.

- پسر عمو ایستاده خوابت برده؟
  - چشمامو باز کردم و به خاطره خیره شدم
  - خواب نبودم. دارم فکر میکنم.
  - در مورد چی؟
  - اینکه وقتی من نیستم این پسر فریبرزو میگم آگه مزاحمت بشه، چیکار میکنی؟
  - اولاً غلط کرده. دوما واسه چی نیستی؟
  - تمرینامون تموم شد. باید برگردم شهرمون.
- منتظر عکس العمل خاطره بودم.
- نه تورو خدا. پسر عمو من حسابی بهت عادت کرده بودم. تو بری من خیلی تنها میشم.
- حدسم درست بود. اون فقط بهم عادت کرده. خوب چه انتظاری ازش داشتم ولی به همینم راضی ام که ازم متنفر نیست.
- همیشه تا آخر عمر اینجا بمونم. منم خانواده دارم باید برم ببینمشون. ولی آگه یکم التماس کنی قول میدم زود برگردم.
  - چه خودشم تحویل میگیره. چقدر زود دوماه شد پسر عمو
- با اومدن عمو از بیرون خاطره دیگه حرفی نزد و دست از بدوبیراه گفتن به من برداشت.
- سلام مهیار جان

- سلام عمو
- چی شده امروز زودتر اومدی خونه
- آخه امروز آخرین روز تمرینات بود.

منتظر ایستاده بود تا باقی حرفمو بزنم

- مربی اجازه داد تا به شهرم برگردم و اونجا زیر نظر مربی شهرمون به تمرینات ادامه بدم. منم دیگه کم کم رفع زحمت میکنم. صبح برمیگردم تبریز.

خاطره با ایما و اشاره میخواست به من بفهمونه که یه هوپی همه چیزو به عمو نگم ولی دیگه دیر شده بود. عمو که معلوم بود ناراحته بدون گفتن کلمه ای وارد خونه شد.

- الهی بترکی. همیشه یه هوپی همه چیزو نگی.
- مگه چی شده؟ حرف بدی زد؟

خاطره أبو بست و با شلنگ تو دستش چند بار زد به بازوم.

- تو نمیدونی بابا تو رو خیلی دوست داره و دوریت ناراحتش میکنه؟ دیدی حال و روزشو. اگه بلایی سر بابام بیاد باهمین شلنگ دارت میزنم.

خاطره قرصهای عمو رو براش آورد و با زن عمو مشغول درست کردن جوشونده های گیاهی شدن تا عمو رو اروم کنن. من هم کنار عمو نشستم و بهش اطمینان دادم که دوباره بهشون سر میزنم.

اون شب با شوخیهایی که خاطره برای عوض کردن حال عمو میکرد گذشت. وقتی می دیدم خاطره پروانه وار دورش می چرخه و مراقبشه، به خودم فکر کردم به اینکه من چقدر با خاطره فرق دارم. همیشه دیگران مراقبم بودن پدر و مادر و برادرهام. حالا منی که همیشه از دیگران توجه دیدم، عاشق کسی شدم که اصلا بهم اون توجهی رو که میخوام نشون نمیده و نسبت به من بی تفاوته و همین داره دیوونه ام میکنه.

صبح برای آخرین بار رفتم و نون گرفتم. یه روز هم یه روز بود. بزار تا هستم خیالم راحت باشه خاطره با اون پسره برخورد نمیکنه.

لحظه ی خداحافظی برام خیلی سخت بود. نمیتونستم چشم از خاطره بردارم. از حالا دلتنگشم.

توی اتوبوس بودم. حالا باید خوشحال باشم از اینکه بعد از این همه مدت پیش خانواده ام برمigram. ولی خوشحال نبودم که هیچ، از ناراحتی و دوری خاطره داشتم دق میکردم.

مگه چند ساعت ندیدمش که حال و روزم اینه؟ هندزفری رو از کیفم در آوردم و توی گوشم گذاشتم. روی آهنگی پلی کردم که یه مدت همدم تنهاییام شده. انگار حرف دل منو میزنه.

خانواده از دیدنم خیلی خوشحال بودن و مدام بهم میرسیدن. از دیدن همشون خوشحال شدم، ولی همش حس میکردم خاطره داره صدام میکنه (پسر عمو، پسر عمو) دلم برای پسر عمو گفتن هاش تنگ شده

بود. کم کم همه از حال و روز داغونم باخبر شدن و مدام دنبال علت این وضع بودن. غدام کم شده بود. حتی خواب راحت نداشتم. وقتی هم میخواستیم خواب فریبرزو میدیدم که مزاحم خاطره میشه و من باهش درگیر میشم و با داد و فریاد از خواب بیدار میشدم.

چند روزی از اومدنم نگذشته بود که اشکان علت ناراحتیمو پرسید. خواستم بهش چیزی نگم از عکس العمل مامان میترسیدم. ولی نه دیگه تحملشو نداشتم. نمی تونستم بیشتر از این صبر کنم. باید پا پیش میذاشتم وگرنه اگه خاطره با کسی دیگه ای ازدواج میکرد من میمردم.

اشکان قضیه رو به بابا گفت ولی تا چند روز خبری از مامان و بابا نشد. منم که مدام توی اتاقم بودم حتی دیگه غذا هم نمیخوردم. دلم براش خیلی تنگ شده بود. خاطره رو خیلی دوست داشتم. ولی رضایت پدر و مادرمم برام مهم بود. اگه راضی نمی شدن اینقدر اینجا میمونم و غذا نمیخورم تا قبول کنن.



سعیده براز

## فصل سوم

سعیدہ براز

## خاطره

بابا خیلی ناراحتہ. اونم مثل من حسابی بہ مہیار عادت کردہ. مہیار  
چرا اینقدر من و بد عادت کردی. حالا کی حوصلہ دارہ برہ نون

بگیره. تازه یه روز از رفتنش گذشته ولی من حسابی بی حوصله ام. آخه من دیگه با کی دوئل کنم. سر به سر کی بذارم؟

ولی به نظرم خوب شد که مهیار رفت. جدیداً باهاش راحت نبودم. خجالتی شده بود. این آخریا هم مدام سرش پایین بود. تو خودش بود و همش خودشو توی اتاقش حبس میکرد. انگار که من میخوام بخورمش. نگام نمیکرد نگام نمیکرد ولی وقتی یه لحظه چشمم بهش می افتاد معذب میشدم. دیگه باهاش مثل قبل راحت نبودم. ولی بازم جاش خالیه. یعنی این آخریا چش شده بود که حال و حوصله نداشت.

آه بخشکی شانس. الان وقت پنجر شدن بود؟

البته کار ضروری نداشتم ولی هر وقت ماشینم پنجر میشد همینو میگفتم.

- اجازه هست کمکتون کنم؟

دوباره این پسر اومد با اون ماشین خوشگلش. مهلت نداد جواب بدم که گفت:

- من مانی ام. اجازه هست؟

خدا رو شکر بالاخره فهمیدم اسمش چیه تا اینقدر تو ذهنم نگم صاحب ماشین خوشگله.

- لازم نکرده. مگه خودم اینجوری ام

دستمو کج کردم و حالت شکستگی روشنون دادم.

جگو آوردم و جیک ثانیه لاستیکو عوض کردم. مانی ام با دلخوری به من نگاه میکرد.

بنده ی خدا خواست یه خودی نشون بده، که من زدم تو برجکش.

- حالا که نداشتی کمک کنم، حداقل دعوتو برای خوردن یه قهوه قبول کن.

واقعا این پسره بیکاره ها. یکی نیست بگه چرا من؟ برو دنبال یکی مثل خودت.

بهش نزدیک شدم و تو صورتش نگاه کردم و ماشینهامونو نشون دادم.

- فرق بین ماشین خودت و منو میبینی؟

مانی منتظر باقی حرفم بود

- من و تو هم همونقدر با هم فرق داریم. پس برو با یکی مثل خودت قهوه بخور.

- کی گفته ما باهم فرق داریم؟ ما خیلی هم با هم تناسب داریم.

خنده ام گرفت و با تمسخر گفتم:

- اونوقت از چه لحاظ؟

- دلت که اندازه ی دلم باشه کافیه.

چی میگفت این؟ چه حرفهای عاشقانه ای؟ من که یک کلمه از حرفاشو باور نمیکنم. اون عاشق من باشه غیر ممکنه. همش دروغه.

زود سوار ماشین شدم تا دیگه بیشتر از این فرصت حرف زدن پیدا نکنه. از اون روز به بعد دیگه ندیدمش. فکر کنم دیگه از شرش راحت شدم.

دلم خیلی هوس یه مهمونی کرده. تا شاید بتونم توی مهمونی پدرامو ببینم. ولی به چه مناسبتی مهمونی بدم نمیدونم. این پدرام که شده ستاره ی سهیل و اصلا پیداش نیست.

یه چند وقتی که فکر میکنم یه نفر تعقیب میکنه یه ماشین پراید که راننده اش میانسال و نمیشناسمش. اگه جوون بود میگفتم مزاحمه، ولی حالا نمیدونم چه فکری در موردش بکنم. آخرین بارم تا سر کوچه مون اومد و دیگه ندیدمش. خاطره بد به دلت راه نده شاید تو رو برای پسرش زیر نظر داره و میخواست آدرسو گیر بیاره آره فکر نکنم چیز خاصی باشه. با این فکر کمی آروم شدم و به حرفهای استاد توجه کردم.

فصل امتحانات نزدیک بود و من باید تمام سعی و تلاشمو میکردم.

ای خدا مردم از خستگی. امروز چقدر خرید کردم. احساس کردم کسی کنارم راه میره.

- سلام خاطره

ای خدا این فریبرز دوباره از کجا پیداش شد. جوابشو ندادم و زود خودمو به خونه امون رسوندم. ولی فریبرز دستشو جلوی در گذاشت و مانع رفتنم شد و با همون چشمای بابا قوریش زل زد به من.

- آقا مهیار کجان؟ مگه عاشق هم نبودین؟ پس کجا گذاشته رفته؟

- برو اونور میخوام برم تو

- اول جواب منو میدی. واسه چی منو رد کردی؟

- جوابش خیلی سخت نیست. یکم فکر کنی میفهمی

به سرتاپاش یه نگاه پر از تمسخر کردم که یعنی در حدم نیستی.

- مثل آدم حرف بزن، من که میدونم بین تو اون پسر چیزی نیست.

- درسته چیزی نیست ولی به تو چه . فضولی؟ من که جواب رد به خواستگاریت دادم. پس لطف کن و دست از سرم بردار. یه کاری نکن به پدر و مادرت همه چیو بگم.

- منو از بزرگترها نترسون. من دیگه واسه خودم کسی شدم واز هیشکی نمیتروسم.

- میدونی چرا جواب رد بهت دادم. چون ازت بدم میاد.

فکر کردم با این حرفم از سر راهم کناره میره و همه چی تموم میشه. ولی اون کنه تر از این حرفها بود. خندید و جلوتر اومد.



- خوب تو که چیزی از من ندیدی که ازم خوشت بیاد.  
یکمی با ما باش مطمئنا دیگه مثل قبل فکر نمیکنی.

عجب اعتماد به نفسی داشت. از شانس من کوچه مون این وقت ظهر خلوت بود و فرصت خوبی برای فریبرز به شمار میرفت. فریبرز هر لحظه به من نزدیک تر میشد. میترسیدم جیغ بزنم و آبروم پیش همسایه ها بره. از همه بدتر اگه بابا از این اتفاق چیزی می فهمید سکنه میکرد.

بوی کفترو میشد حس کرد. آه حالم بهم خورد. این با کفتر هاش یه جا میخوابه که اینجوری بو میده.

چیکار کنم الان. ایکاش الان مهیار اینجا بود و به دادم میرسید. مثل یه ناجی همیشه همامو داشت.

توی اون لحظه فقط یه چیز به ذهنم خطور کرد با تموم قدرتم با کیسه ی خریدها زدم تو سرش. باز من زیاد فیلم دیدم و جوگیر شدم. وقتی چند قدم به عقب رفت زود درو باز کردم و وارد خونه شدم.

درو محکم بستم و با خودم گفتم خوب شد امتحاناتم داره شروع میشه و ساعت دانشگاه رفتنم تغییر میکنه. حداقل تا چند روز این پسره ی بیشعور و نمیبینم. ولی بعدشو چیکار کنم. خدا به دادم برس.

- دخترم خوابی یا بیدار؟

از اتاقم بیرون اومدم و گفتم:

- بیداره بیدارم باباجون
  - قربون این شیرین زبونیات امتحانات تموم شد بابا؟
  - آره بابا. امروز آخریشو دادم. چطور؟
  - چون فردا شب مهمون داریم. خواستم بدونم اگه برات زحمتی نیست و درس نداری به مادرت کمک کنی؟
- بابا چشمش پر از اشک شد ولی زود برگشت و پاکشون کرد که من متوجه نشم. آهی کشید و گفت:
- برادرم میاد. بعد از این همه سال میخواد بیاد منو ببینه. میخوام به این مناسبت همه ی فامیلو دعوت کنم.
- دوباره همه ی سوال هایی که از بچگی ذهنمو مشغول کرده بودن به سراغم اومدن. چرا ما باخانواده ی پدریم رابطه نداشتیم؟ و حالا چی شده که عمو بعد از این همه سال میخواد به دیدنمون بیاد.
- خدا مهیارو خیر بده. فکر کنم اون باعث شده که دوباره رابطه ها برقرار بشه.
- خواستم سوالهای ذهنیمو با بابا در میون بزارم که با دیدن حال منقلبش پشیمون شدم.
- من از خدا خواستم مهمونی داشته باشیم تا بتونم پدرامو ببینم که اونم جور شد.

حالا باید برم سراغ تمیز کاری، خرید وهم بابا انجام میده. باید با مامان کل خونه رو تمیز کنم. نمیدونم چرا مامان واسه این مهمونی اینقدر استرس داره .

یه پیراهن بلند سفید رنگ پوشیدم که آستین نداشت ولی من از زیر یه زیرسارافونی گل بهی تنم کردم. جنس پارچه ریون بود و تن خورش خیلی قشنگ بود. درسته که هیچ وقت پیرهن بلند نمی پوشیدم ولی چون امشب عمومو برای اولین بار می بینم نمیخوام تو نگاه اول ریزه میزه به نظر بیام.

آرایشم تموم شد که زنگ درو زدن . فقط ادکلن مونده بود. سریع باهاش یه دوش گرفتم و پرتش کردم روی تخت و به سمت حیاط دویدم.

هنوز یه ساعتی به زمان همیشگی اومدن مهمون ها مونده بود. شاید عمو باشه که زودتر رسیده . خدا به دادم برسه. امشب سندل هام نشکنه. سنت شکنی کرده بودم و امشب سندل پوشیده بودم .

- سلام شما؟

پیرمرد نگاهم کرد و لبخند زد

- تو باید خاطره باشی

- بله

سرمو خاروندم و گفتم:

- شما هم باید عمو احمد باشین. درسته؟

دلَم میخواست بغلش کنم و بوسش کنم. آخه خیلی به بابا شباهت داشت اما از اونجایی که این اولین دیدارمون بود، روم نشد. دستمو جلو بردم و بهش دست دادم. اولش یکم جا خورد و فکر کرد کلاس میزارم که باهاش روبوسی نکردم ولی وقتی دستشو بوسیدم خوشحال منو بغل کرد و پیشونیمو بوسید.

بعد از روبوسی عمو وارد خونه شد و من با تعجب به پسرهایی که وارد خونه میشدن نگاه میکردم. یک.. دو... سه.. چهار...

نه به بابای ما که تو نرخ تک بچه ای نه به عموی ما با این همه پسر. به تک تکشون سلام کردم و خوش آمد گفتم. خواستم درو ببندم که مهیار با دستش درو نگه داشت.

- میخوای مثل روز اولی درو به روم ببندی دختر عمو؟

خنده ام گرفت و خواستم مثل همیشه باشوخی جوابشو بدم که تا دیدمش حرفم از یادم رفت.

مهیار لاغر شده بود. زیر چشمش گودافتاده بود و گرفته و غمگین به نظر میرسید.

- چرا اینجوری نگام میکنی؟

- حالت خوبه مهیار؟ نکنه مریض شدی؟

- آره فکر کنم. مرضشم خیلی سخته. حالا اجازه هست بیام تو؟

- بفرما. حالا خوب میشی؟ قیافه ات که خیلی داغونه.

- آگه خدا بخواد و بنده اش قبول کنه خوب میشم.

- یعنی چی اونوقت؟

با شنیدن صدای پدر و عمو مهیارو بیخیال شدم و پیش بابا رفتم. درسته که از قبل با مامان فکر همه جا رو کرده بودیم تا بابا حالش بد نشه، ولی بازم نگران بودم که بابا از دیدن برادرش هیجان زده بشه و اتفاقی براش بیفته. مامان دودل بود با کمی مکث جلو رفت و احوالپرسی کرد. اما عمو قاطع جلو رفت و به مامان دست داد. مادرم که حالا روش باز شده بود با پسر عمو هام دست داد و احوالپرسی کرد.

از نظر ظاهر عمو نسبت به بابا هیکلی تر و سرحال تر بود. چون بابا به خاطر ناراحتی قلبیش که چند سال گریبانگیرش شده لاغر و ضعیف شده بود.

سینی شربتو که جلوی عمو گرفتم عمو با لبخند یه لیوان برداشت و به مهیار نگاه کرد.

- مهیار خیلی ازت تعریف میکرد. الحق والانصاف که درست می گفت.

ایول با مرام. خوشم اومد. به خدا تا عمر دارم دیگه بهت حسودی نمیکنم که بابام چرا هواتو داره. خوب شد آبرو داری کرده و از خل و چل بازیهام چیزی نگفته.

- ایشون لطف دارن.

با چه سختی به مهیار ایشون گفتم، به پسر عموهام شربت تعارف کردم. دوتاشون خیلی شبیه به هم بودن فکر کنم دوقلو باشن.

هر کدومشون بعد از برداشتن شربت یه نگاه به من میکردن و یه لبخند تحویل مهیار میدادن. کم کم داشتم بهشون شک میکردم. چرا هی به ما دوتا نگاه میکنن و لبخند میزنن.

خاله ها با هم رسیدن و چند دقیقه بعد از اونها دایی ها اومدن.

- محمود خان یادته همش میپرسیدی عموت کیه و کجاست؟  
اوناهاش. اونم با پنج تا پسر مثل پهلونش. بفرما برو  
بیشتر باهاتشون آشنا شو.

محمود با دیدن مهیار و چهار تا برادرش گرخید. حتما میترسید  
مهیار تلافی زخم زبون های سری قیلو امشب با چهار تا برادرش  
سرش در بیاره.

دخترخاله های گلم مثل همیشه مسئولیت بیشتر کارها رو به عهده  
گرفتن و منم مشغول جابه جای وسایل مورد نیاز برای شام شدم. خدا  
رو شکر اینبار مهیار تنها نبود و لازم نبود بخاطرش از کار و  
زندگیم بیفتم.

- میگم خاطره امشب خوش تیپ شدی. نکنه خبریه؟ این  
پسر عموت چرا با خانواده تشریف آوردن؟  
- نه بابا دیوونه چه خبری؟ اونم کی من و مهیار. اصلا بهم  
میاییم؟ بعدشم عموم اومه یه سر به برادرش بزنه این که  
چیز عجیبی نیست.

- آره خوب حق با تونه. ولی در مورد تو و مهیار من هیچ مشکلی نمی بینم. خیلی هم بهم میاین. اصلا از همون اول نسبت به مهمونی امشب یه حسی داشتم و میدونستم قراره یه اتفاقی بیفته.
- خوبه تو هم. بریدی و دوختی تنم هم کردی. ول کن این حرفها رو به آدم استرس میدی.

اعصابم از دست پدram خرد بود پریسام با این حرفاش حالمو بدتر میکرد. پدram جدیدا خیلی خودشو میگرفت. قبلا هم خیلی صمیمی نبودیم ولی حدقل در حد یه پسردایی و دختر عمه با هم حرف میزدیم. ولی حالا با اکراه جواب سلاممو میداد. از وقتی با این تیم لیگ برتری قرارداد بسته بود رفتاراش هم عوض شده بود.

بعد از جمع کردن آشپزخونه و تمیز کردن ظرف و ظروف شام مادر صدام کرد و ازم خواست چایی ببرم. شالمو روی سرم مرتب کردم و چایی خوشرنگی ریختم. همه داخل پذیرایی نشسته بودن.

مونده بودم اول چایی رو به کی تعارف کنم. از اونجا که عمو ریش سفیدتر از همه بود ناخودآگاه به سمت اون رفتم. برادرهای مهیار همه هیکلی و ورزشکار به نظر میرسیدن ولی بازم به مهیار نمیرسیدن.

همشون حلقه دستشون بود. مثلا مهیار بهم گفت برادره‌اش ازواج کردن چه زود یادم رفت. فقط سر این آقا مهیار ما بی کلاه مونده بود.

عمو صحبت هاشو شروع کرد و چون تن صدایش رسا و بلند بود همه ساکت شدن و به حرفه‌اش توجه کردن.

- داداش اومدن ما به اینجا به دو منظور بود. همون یه تیر و دونشون. هم اینکه بعد از سالها دوری رابطه‌ها دوباره برقرار بشه و البته محکمتر.

خوب محکم عموجون. چیه نکنه میخوای پل درست کنی؟ داشتم توی ذهنم با عمو کل کل میکردم که عمو با حرفش انگار یه سطل آب یخو روم خالی کرد.

- میخواستم دخترت خاطره رو برای مهیار خواستگاری کنم.

این چی گفت؟ چی گفت؟ عمو تورو خدا یه بار دیگه بگو. فکر کنم اشتباه شنیدم. آخه من حواسم جای دیگه بود. با تعجب به مهیار نگاه کردم که سرشو پایین انداخته بود. سرتو پایین ننداز دیوونه نذار باورم بشه. حرفی که شنیدم درست بوده و خیالات برم نداشته. عمو که از حال دگرگون من بیخبر بود ادامه داد

- اخلاق و رفتارشو که دیگه باید توی این مدت که مهمونتون بوده دستتون اومده باشه. تحصیلاتشم که لیسانس کامپیوتر داره. درست گفتم پسرم؟



مهیار سرشو بلند کرد و حرف پدرشو تایید کرد. توی همون لحظه نگاهش به من افتاد. هر چه بدویبراه و فحش بود توی نگاهم ریختم و بهش چشم غره رفتم که خوشبختانه اثر کرد. چون دستپاچه شدنشو به وضوح دیدم. مادر که این حرکات منو پای خوشحالی و ذوق کردم گذاشته بود گفت:

- دختر آبرومونو بردی یکم جلوی خودتو بگیر

از این حرف مامان حرصم گرفت و سرمو پایین انداختم تا حرفهای عمو تموم بشه تا ببینم چه گلی باید به سرم بگیرم.

- فعلا داره توی فرش فروشی پیش خودم و برادرش کار میکنه، ولی دوست داره دنبال یه کار مربوط به رشته ی تحصیلیش بره که منم باهانش موافقم. بالاخره این همه درس نخونده که بیاد ور دل من فرش فروشی کنه.

اصلا فکر نمیکردم مهیار ایسانس داشته باشه، چون ورزشکار بود این فکرو با خودم کرده بودم. عمو تک سرفه ای کرد و با لبخند ادامه داد، نمیدونم همه چرا لبخند میزنن خاله ها و دایی ها با بچه هاشون. همه و همه خوشحال به نظر میومدن. یعنی اینقدر از ازدواج من ناامید شده بودن که با خواستگاری مهیار اینقدر تابلو بازی در میارن. انگار همه شون حاجت روا شدن.

- ماشین هم داره. یه مقدار پس اندازم توی حسابش هست. خونه ام که ما رسم داریم عروس هامون با ما توی یه خونه زندگی میکنن. خاطره خانونم هم با ما یه مدت

زندگی میکنه، ولی اگه راحت نبود میتونن جدا از ما و مستقل زندگی کنن.

- البته بیشتر به خاطر مسابقات مهیاره که در راهه. میگم با ما زندگی کنه. چون مهیار سرش شلوغ میشه و مدام به اردو میره به خاطر همینم موندن خاطره پیش ما خیالشو راحت میکنه.

اینها که واسه خودشون بریدن و دوختن، اونوقت من به پریسای بیچاره گیر دادم که نَبُر و نَدوز. اونم از لشکر کشی عمو یه بوهایی برده بود.

به پدرام نگاه کردم تا عکس العملشو از شنیدن این موضوع ببینم. هنوزم با گوشیش سرگرم بود. انگار آتیشم زده باشن عینهو خیالش نبود. پس یعنی این قضیه اصلا براش مهم نیست.

خوبی خواستگاری امشب این بود که از حس پدرام با خبر شدم تا دیگه از فکرش بیرون بیام.

با صدای بابا از درون افکارم بیرون کشیده شدم.

- کی بهتر از مهیار. توی این مدت هیچ اشتباهی ازش ندیدم. هم دل پاکی داره، هم اخلاق خوبی. امیدوارم با این ازدواج کدورت های قدیمی از بین بره و رابطه ها محکم تر بشه.

عمو راضی، بابا راضی، اصلا همه راضی، فقط من ناراضی که فکر کنم اصلا برای کسی مهم نباشه. تا حالا بابا رو اینقدر خوشحال

و خندون ندیده بودم. انگار من روی دستش مونده بودم. دلخور از دست همه اشون سرجام نشسته بودم که عمو گفت:

- بهتره این دو تا برن با هم صحبت کنن تا حرف ناگفته ای بینشون نمونه.

زود از جام بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم. فکرکنم همه با خودشون گفتن خاطره چقدر عجله داره با مهیار حرف بزنه. البته حق هم داشتن. ولی من برای ازدواج باهاش صحبتی نداشتم. فقط میخواستم بدونم برای چی از من خواستگاری کرده؟ منی که باهاش مثل یه دوست رفتار کردم و تمام دردو دلهامو بهش میگفتم. اون که میدونه من طاقت دوری از پدرو مادرمو ندارم. چرا به خواستگاری من اومده. نکنه میخواد دور شدن من از خانواده و زجر کشیدنمو ببینه.

مهیار روی تختم نشست. منم ایستاده به دیوار تکیه دادم و به مهیار خیره شدم. آرنجشو روی زانوهای گذاشته بود و انگشت هاشو توی هم قفل کرده بود. مثل همیشه سرش پایین بود.

خیلی ناراحت به نظر میرسید. حالا خوبه واسه خواستگاری اومده و قیافه اش اینجوریه. نکنه بزور وادارش کردن به خواستگاریم بیاد اگه اینجوری باشه که مشکلمون حلّه.

- همین الان وقتی از اتاق بیرون رفتی به همه میگی پشیمون شدی و نمیخوای با من ازدواج کنی

مهیار بالاخره سرشو بلند کرد و نگاهم کرد. چشماش پر از خواهش بود. خواهشی که با تمام غرور و مردونگیش سعی در پنهان کردن حسش داشت. با صدای لرزون ازم پرسید:

- یعنی تو از من متنفری؟
- متنفر نیستم. ولی هیچ وقت به چشم همسر آینده ام نگات نکردم. من اصلا به ازدواج فکر نمیکنم. اگه در مورد نداشتن خواستگار و حسرت به دل موندنم حرف زدم همش شوخی بود. من با این حال بابام با تو ازدواج کنم که چی بشه؟ باهات بیام تبریز و ماه به ماه شایدم سال به سال خانواده امو نبینم که از جون برام عزیزترن که چی بشه؟ مثلا خیر سرم شوهر گیرم اومده.
- اگه مشکلات پدرومادرت هستن من حلش میکنم. فقط بهم فرصت بده
- یعنی این قضیه که من بهت علاقه ای ندارم برات مهم نیست.

مهیار دستشو توی موهایش فرو کرد و گفت:

- چرا مهمه. خیلی هم مهمه. ولی اگه تو کس دیگه ای رو دوست نداشته باشی، من میتونم با این موضوع کنار بیام.
- یه لحظه پدرامو در نظر گرفتم. یعنی من اونو دوست داشتم نه. به خاطر برخورد امشبش و اینکه نسبت به من بی تفاوتی من هم ازش بریدم.

- نه کسی رو دوست ندارم ولی اینکه دلیل نمیشه تا با تو ازدواج کنم. قلب بابا ناراحته. آگه جواب ردو از زبون من بشنوه خیلی ناراحت میشه و میترسم یه بلایی سرش بیاد. خودت برو قضیه رو به جوری حلش کن که نه سیخ بسوزه نه کیاب.

مهیار از روی تخت بلند شد و کنارم ایستاد. صدای نفس نفس زدنشو میشنیدیم و این نشونگر این بود که چقدر عصبانیه.

- اون کسی که راضی به این وصلت نیست تویی نه من. من روی حرفم هستم. دوستت دارم و میخوامت. اونیکه نمیخواد خودش میره و قضیه رو به همه میگه. نکنه میخوای بلایی سر بابات بیاد و بیفته گردن من؟

مهیار از اتاق بیرون رفت و مدام این جمله اش توی ذهنم تکرار میشد (دوستت دارم و میخوامت). یعنی واقعا عاشق منه؟ آگه عاشق بود باید به حرفم گوش میکرد. از اتاق که بیرون اومدم صدای هلهله و سوت زدنهای دختر خاله ها سرمو برد. مهیار رضایت خودشو اعلام کرد. نظر منم که اصلا مهم نیست. انگار برگ چغندر.

خاله ها منو کنار مهیار نشوندن. خواستم به بابا اشاره کنم که میخوام باهش حرف بزنم ولی با دیدن حالش پشیمون شدم. بابا اشک توی چشمش جمع شده بود و بادستش قلبشو ماساژ میداد.

زود مامانو صدا کردم تا قرص های بابا رو برایش بیاره. بابا بعد از خوردن داروهاش به سمتم اومد و پیشونیمو بوسید.

- مهیار این دختر پاره ی تنه منه. مواظبش باش. دست تو سپردمش. دخترم تو هم هوای مهیار رو داشته باش.

مامانم جلو اومد و برای هردومون آرزوی خوشبختی کرد.

عمو حلقه به دست به سمتون اومد. یه حلقه رو دست مهیار و یه حلقه دیگه رو هم به من داد.

- ما چون خیلی عجله داشتیم دوتا حلقه رو خودمون خریدیم و آوردیم. آخه این پسر ما از دست دختر شما خواب و خوراک براش نمونه بود. وزنشم خیلی کم شده آگه همین جوری پیش میرفت برای مسابقات به مشکل برمیخورد. ما که دیدیم این شازده بدجور دلداه شده، تصمیم گرفتیم همه ی کارها رو زود انجام بدیم و بعد از گرفتن یه عروسی خاطره رو با خودمون به تبریز ببریم تا این پسر به حالت عادی برگرده. چون خونه هامون از هم دوره وفاصله اش زیاده من تصمیم گرفتم نامزد نمون چون فایده ای نداره وقتی نتونن همو ببینن.

- فکر نکنم مشکلی باشه هر جور خودت صلاح میدونی.

چی چی رو قبوله. من مراعات حال بابا رو میکنم و هیچی نمیگم. ولی بابا حداقل یه نظری هم از من نمی پرسه. واقعا از دست من خسته شده که با این سرعت میخواد از دستم خلاص بشه یا نگران حال مهیاره که خدایی نکرده نتونه برای مسابقات آمادگی کافی رو داشته باشه.

به مادرم چشم دوختم تا از نگاهم از حال درونم با خبر بشه. ولی نخیر انگار هیچکس حواسش به من نیست. همه در حال تبریک گفتن به پدر و مادرو عمو بودن.

مهیار دستشو جلو آورد و حلقه رو دستم انداخت. چقدر هم اندازه است این اندازه ی حلقه رو از کجا تونسته حدس بزنه نمیدونم. وقتی خواستم حلقه رو به دستش بندازم طوری که کسی متوجه نشده یه نیشگون از دستش گرفتم که باعث شد مهیار با تعجب به من نگاه کنه.

- بیچاره ات میکنم حالا میبینی

مهیار فقط لبخند میزد و این موضوع داشت دیوونه ام میکرد

پسرهای فامیل بعد از تبریک گفتن شروع کردن به طعنه زدن

- نیم وجبی خیلی خوش شانی پسر مردم رو بُر زدی رفت.

بغض به گلوم فشار آورد و نتونستم جوابشونو بدم. خوب خودم میدونستم از لحاظ هیکل و قد اون از من سر تره ولی از لحاظ زیبایی صورت منم چیزی کم نداشتم.

اصلا بخاطر همین قضیه مقایسه کردن دلم میخواست با یکی مثل خودم جواب مثبت بدم تا مجبور نباشم طعنه ی دیگرانو بشنوم.

بعد از رفتن فامیلای مامان فهمیدم عمو با پسر هاش اینجا موندگاری. جاشونو توی هال انداختم تا استراحت کنن.

بابا وعمو هم مشغول گذاشتن قرار و مدار عقد و عروسی بودن. هر بار که میخواستم مخالفت خودمو اعلام کنم زبونم بند می اومد.

بابا بعد از سالها برادرشو دیده بود. اگر من نارضایتی خودمو اعلام میکردم معلوم نبود دوباره چند سال دیگه بینمون جدایی می افتاد. بابا این همه سال تنها و به دور از خانواده اش زندگی کرده بود. درسته که فامیل های مامان همیشه دوروبرمون بودن، ولی هیچکس جای برادر آدمو نمیگیره.

شب موقع خواب بیقرار توی اتاقم قدم میزد. و این بغض لعنتی دست از سرم بر نمیداشت. آخه من چطوری دوری پدرومادرمو تحمل کنم؟ درس و دانشگاهم چی میشد؟

به حیاط رفتم تا شاید هوای آزاد آروم کنه. هوای سرد پاییزی مجبورم کرد خودمو بغل کنم تا کمتر سرما رو حس کنم.

- چرا اونجا نشستی داری فکر میکنی؟ خونه ام میتونی فکر کنی.

- به تو هیچ ربطی نداره. من هر جا دلم بخواد فکر میکنم.

مهیار کنارم نشست. موهای روی پیشونیشو کنار زد و کف دستشو روی پیشونیش گذاشت.

- بخدا اگه مجبور نبودم خواستگاریت نمی اومدم.

- منتم میداره آقا. کی مجبورت کرده بود؟

- دلم



صورتشو به سمت من کج کرد و نگاهشوبه من دوخت.

- دوری از تو داشت منو از پا در می آورد. یک لحظه بدون تو برام قابل تحمل نبود. وگرنه صبر میکردم هم درس تو تموم بشه، هم بعد از مسابقات بادت پر می اومدم. ولی دیگه نتونستم بیشتر از این نتونستم تحمل کنم.

حرفهایش روم اثر گذاشت. اما تنها حسی که به سراغم اومد حس ترحم بود.

- آخه من نمیدونم پسرعمو دختر تو فامیلتون قحط بود اومدی سراغ من ریزه ریزه. ماشالله قدت دو متر میشه و نود و هفت کیلو وزن داری. اونوقت میخوای با من صدوشصت سانتی پنجاه کیلویی ازدواج کنی. اصلا شباهتی میبینی؟ میخوای با ازدواج با تو همش از این و اون طعنه و کنایه بشنوم.

- کسی غلط میکنه به تو طعنه بزنه. من قراره با تو ازدواج کنم. نظر من مهمه. تازه شم من هیچ عیبی رو توی تو نمیبینم. خودت اعتماد به نفس نداری.

- آگه راست میگی چرا امشب مادرت نیومده ها. چون مخالف ازدواج ماست. درسته؟

مهیار چند لحظه ساکت موند ولی بعدش گفت:

- بعدا همه چیزو بهت میگم. ولی الان همینقدر بدون که مامانم از هر کسی بهت نزدیکتره و دوستت داره.

از حرفهایش چیزی دستگیرم نشد.

- من که نمیدونم خودت باید یه جوری به بابا بگی منصرف شدی وگرنه به خدا بعد از ازدواج تلافی این کاراتو درد دوری از پدر و مادرمو سر تو درمیارم. تازه بهم محرم میشیم ولی به غیر از کتک چیزی از من بهت نمیرسه گفته باشم.
- آهان یعنی میخوای دست روم بلند کنی؟ نمیدونستم دست بزن هم داری؟
- حالا که فهمیدی حواستو جمع کن. راستی دستم خیلی سنگینه.
- اونو که خوب میدونم . اون روزی که پشتمو ماساژ میدادی بهم ثابت شد.

مهیار با خنده از جاش بلند شد و وارد خونه شد. حالا من موندم و مشتهای گره شده و خودخوریهام. پسره ی بی تربیت معلوم نیست از کی به من نظر داشته. اگه زودتر از قضیه باخبر میشدم یه بلاملایی سرش می آوردم تا کار به اینجا نرسه. مهیار پسر بدی نیست ولی من به خاطر نحوه ی خواستگاری خونواده اش واین که مامانو بابا نظرمو نپرسیدن دلم پره وباهاش لجبازی میکنم.

با صدای داد مامان زود خودمو به اتاق بابا رسوندم. با دیدن بابا توی اون حال، عرق سردی روی پیشونیم نشست. قدرت انجام هیچ کاری رو نداشتم. خشکم زده بود. آخه خیلی وقت بود که دیگه بابا حالش بد نشده بود. مهیار زود بابا رو بغل کرد و داخل ماشینش گذاشت.

بعد از گرفتن نوار قلبی و اکو، دکتر گفت که چیز خاصی نیست. فقط باید باباآروم باشه و از استرس و هیجان دوری کنه.

بالای سر بابا رفتم. یه سرم بهش وصل بود.

- بابا جون. چرا با خودت اینجوری میکنی؟ میدونی اگه بلایی سرت بیاد من میشکنم؟
- خاطره جان نگران من نباش. طوریم نیست. به خاطر امشب استرس داشتم. همش میترسیدم نکنه تو جواب رد به مهیار بدی. آخه میدونی من مهیارو خیلی دوست دارم. به نظرم تنها کسی که لیاقت تو رو داره اونه. ولی حالا دیگه خیالم راحت شد. مطمئن باش دیگه همچین اتفاقی نمی افته.

با این حرف بابا، فهمیدم دیگه باید قید بهم زدن نامزدی رو بزنم و گرنه بابام از دست میرفت. خدا رو شکر حال بابا بهتر بود و تونستیم اونو به خونه ببریم.

صبح زود برای گرفتن نون از خونه بیرون رفتم. خدا رو شکر از فریبرز خبری نبود. زود میز صبحونه رو چیدم. هنوز کسی از خواب بیدار نشده بود. یه لقمه ی پروپیمون واسه خودم گرفتم و تا خواستم بخورمش یکی از دستم قاپیدش.

- چیکار میکنی دیوونه؟ گشنته برو واسه خودت لقمه بگیر.

- منم قرار نیست اینو بخورم. چون قراره برای آزمایش خون ناشتا باشیم.
- سلام بچه ها. شما که چیزی نخوردین؟ حواستون باشه، باید ناشتا باشین.
- نه زن عمو. خاطره حواش نبود که من بهش یاد آوری کردم.

زیر لب به مهیار گفتم (بعدا به حسابت میرسم) که متوجه منظورم شد و خندید. عصبانی از آشپزخانه خارج شدم. بابا و عمو برای انجام یه سری از کارهای عقد و عروسی بیرون رفتن. پسر عموهام هر کدوم یه گوشه ی کارو گرفتن تا مراسم عروسی هر چه زودتر برگزار بشه.

مه و ماه و خورشید و فلک در کارن تا هرچه زودتر منو شوهر بدن برم. یکی نیست بگه این همه عجله برای چیه؟ فقط واسه اینکه آقا برای مسابقات خیالشون راحت باشه. یه آسودگی خاطری نشونت بدم مهیار خان. از لجم یه کفش اسپرت پوشیدم تا شاید وقتی کنار هم راه میریم به اشتباهش پی ببره.

- چیه چرا ناراحتی؟ به خواسته ات رسیدی و جواب آزمایش مشکلی نداشت.
- ناراحتیم به خاطر اینکه که تو دوستم نداری
- آفرین. به خوب نکته ای اشاره کردی. پس تا دیر نشده منصرف شو.

- نه. نه. اصلاً. همین که کنارم باشی برام کافیه.

مهیار جلوتر از من وارد کلاس آموزشی شد. موقع گذاشتن برنامه سرم مدام این طرف و اون طرف می جنبید تا چشم به صفحه ی تلویزیون نیفته.

بعد از چند بار شمردن تیرچه های سقف مشغول شمردن لامپ های سوخته شدم. وا چه خبره؟

از ده تا لامپ شش تاش که سوخته پس این مسئولین این جا چیکار میکنند. بعد از گیر دادن به لامپ ها و مسئولین مشغول مقایسه ی زوج ها شدم. هیچ کدوم مثل هم نبودن. یه فرق هایی داشتن. یکی لاغر ولی نامزدش چاق بود. یکی دیگه رنگ پوستش روشن تر از نامزدش به نظر میرسید. فکر کنم کلا من به این قضیه زیاد گیر دادم. هی میگم من و مهیار مثل فیل و فنجونیم.

دزدکی یه نگاه به مهیار انداختم. اونم بی توجه به برنامه ی آموزشی به یه گوشه خیره شده بود. خواستم یه عیبی روش بزارم که موفق نشدم. پس من چرا همش دنبال بهونه ام. فکرکنم چون همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد. ایکاش حداقل میذاشتن یه مدت نامزد بمونیم. دلتنگی برای پدر و مادر و فامیل از یه طرف، یه ترم دوری از دانشگاه و وارد شدن به یه شهر و خانواده ی جدید از یه طرف بهم فشار می آورد. منم تموم دق دلیمو سر این مهیار بیچاره خالی میکردم.

قرار عقد و عروسی رو برای آخر هفته گذاشتن. دوران نامزدی در کار نبود. یه مراسم عروسی اینجا برگزار میشد، بعد هم منو همراه خودشون به تبریز میبردن و یه مراسم عروسی هم اونجا برگزار

میکردن. بابا مبلغی رو به عنوان جهیزیه به حسابم واریز کرد. چون قرار بود توی خونه ی پدرشوهر زندگی کنم فعلا نیازی به اسباب اثاثیه نداشتم.

مهیارم خیلی دور و برم نمی چرخید تا اوضاع از این که هست بدتر نشه و من فکر جدایی به سرم نزنه.

وقتی آزیتا و ترانه رو برای جشن عروسی دعوت کردم کلی فحشم دادن و دست آخرم بهم گفتن آب زیرکاه. چون مهیارو از چنگشون در آوردم.

همه فکر میکردن من با نقشه مهیارو عاشق خودم کردم. امشب تیم مورد علاقه ام بازی داشت و من نمیتونستم بازی رو ببینم. چون پسرعموها داخل پذیرایی خوابیدن. برای آب خوردن به آشپزخونه رفتم که چراغ روشن حیاط توجهمو جلب کرد.

آروم و بیصدا چراغ موبایلمو روشن کردم و از بین پسرعمو هام رد شدم. یه لحظه نزدیک بود دست ماهانو لگد کنم که زود متوجه شدم و پامو جلوتر گذاشتم.

پدر و مهیار روی تخت نشسته بودن و مثل همیشه در مورد چیزی که داشتم از فضولی میمردم ببینم چیه حرف میزدن. به خاطر سکوتی که توی خونه حاکم بود تونستم یه چیزهایی بشنوم.

- پسرم گفتن این مسئله رو به تو میسپریم. هر وقت صلاح دوستی و روحیه خاطره رو طوری دیدی که شنیدن حقیقت صدمه ای بهش نمیزنه، بهش بگو. من از گفتنش عاجزم. میترسم از من متنفر بشه که چرا اینهمه سال حقیقتوازش پنهون کردم. تحمل دیدن تنفر دخترمو ندارم. حالا که قراره باهات ازدواج کنی و همدم و همراهش باشی کی بهتر از تو. خواهش میکنم خودت واقعیتو بهش بگو. چون دیگه داره دیر میشه.

کم کم داشتیم از حرفهاشون سر در می آوردیم که اشکان توی جاش تکون خورد. زود خودمو به اتاقم رساندم. آگه منو می دید که فالگوش ایستادم خیلی بد میشد.

آگه یه ذره دیگه اونجا میومدم از حرفهاشون یه چیزی دستگیرم میشد. ولی حالا که حرفهاشونو نصفه نیمه شنیده بودم، حالم بدتر بود.

برای چی باید بابا نگران باشه که من ازش متنفر بشم. چرا مهیار بهترین گزینه برای گفتن راز باباست. هیچی نمی دونم. حتی نمیتونم حدس بزنم. ولی اینو خوب میدونم این ازدواج باعث میشه سر از این قضیه در بیارم.

مهیار خیلی با حجب و حیاست. اصلا ازش بدم نمیداد. نجابتش باعث میشد حتی به خاطر بی توجهی به احساسم ازش کینه ای نداشته باشم. ولی از دست مامان و بابا دلخور بودم. ایکاش نظر منو هم میرسیدن. البته یه مقداریش هم تقصیر خودمه. اینقدر تو اون مدت

دوماه باهانش راحت بودم که هم اون بیچاره فکر کرد منظوری دارم و عاشقم شد. هم پدر و مادرم فکر کردن بین ما دوتا خبرایی هست.

اصلا نفهمیدم آخر هفته کی رسید. از بس توی فکر و خیال سیر میکردم. روز عقد و عرسیمون یکی بود. آرایشگر ماهرانه موهامو درست کردو قسمتی ازشو روی شونه هام ریخت. چشمامو آرایش تیره ای کرد و بعد مشغول تعریف کردن از کارش شد.

بعد از تموم شدن آرایشم لباس عروسی روکه با راهنمایی پریسا انتخاب کرده بودم تنم کردم.

پریسا حق داشت بگه چون از کمر به پایین پف دار بود، هیکلمو بزرگ تر نشون میده. اینطوری بهتر بود چون دیگه مثل بچه توی لباس عروس نبودم.

وای حالا این کفش های ده سانتی رو چطور بپوشم؟ من که تو پنج سانتیش موندم فکر کنم امشب تا آخر مراسم مدام باید دست مهیارو بگیرم که نیفتم.

حسابی از خودم راضی بودم و خوشحال از این همه تغییری که در من بوجود اومده بود. اما چند لحظه یکبار ترس از آینده به سراغم می اومد و این خوشی رو کوفتم میکرد.

- وای خاک بر سر چقدر خوشگل شدی
- خاک بر سرت دیگه چی بود؟ اونم واسه تازه عروس



- خوب بابا غلط کردم. ان شالله خوشبخت بشی وای دختر  
چقدر ملوس شدی. مهیار ببیندت چی میگه.

مهیار جلوی در منتظر من ایستاده بود. شنلمو تا جایی که ممکن بود  
پایین کشیدم تا نزارم صورتمو ببینه. بالاخره باید تلافی کاراشو یه  
جوری سرش در می آوردم تا با هم بی حساب بشیم.

مهیار هی سرشو پایین می آورد تا صورتمو ببینه، ولی من نمیدانستم.  
حتی نمی تونستم چهره ی خودشم ببینم. کنجکاوهم نبودم بدونم چه  
شکلی شده. وقتی رومو ازش برگردوندم، بالاخره دست از تلاش  
کردن برداشت و راه افتاد.

مراسم توی خونه ی خودمون برگزار شد. چون مهمونها زیاد نبودن  
و همه خودمونی بودیم.

مهیار خواست دستمو بگیره که نداشتم. میدونستم قرار نیست کسی  
بهم گیر بده، چون هنوز عقد نکرده بودیم. سلانه سلانه قدم بر  
میداشتم تا یه وقت نیوفتم و آبروم بره. پریسا هم کمک میکرد.

این دختر خاله ها و دختردایی های من عجب سروصدایی راه  
انداخته بودن. صدای هلله و سوتشون داشت کرم میکرد. همه با هم  
سوت میزدن و میگفتن هوهو... هوهو...

یه لحظه دیدن این همه شادی و ولوله در من هم اثر کرد. یه هوهو  
گفتم که خدارو شکر زیر شنل پنهون موند و کسی متوجه این

موضوع نشد. اخه همیشه توی مراسم من سر دسته ی دخترها بودم و باصدام و سوتهام مجلسو گرم می کردم.

- وکیلیم؟

وکیل؟ کی وکیله؟ چی شده؟ آهان. من سر سفره ی عقد نشستیم. وای خدا حواسم نبود. دفعه ی چندم که می پرسه. با صدای پریسا که میگفت عروس زیر لفظی میخواد فهمیدم دفعه ی آخره. مهیار جعبه ای رو دستم داد. چند تانفس عمیق کشیدم از کاری که میخواستم انجام بدم مطمئن بودم. دیگه چاره ای نبود. انگار واقعا باری روی دوششون بودم.

- با اجازه ی پدر و مادرم بله

مهیار مثل همه ی دامادها همون دفعه ی اول قال قضیه رو کند و بلند بله رو گفت.

آزیتا و ترانه پررو جلو اومدن و به مهیار تبریک گفتن.

- آقا داماد نمیخوای شنل عروس خانومو در بیاری؟

مهیار از خدا خواسته دستشو جلو آورد. میون جمعیت نمیشد دستشو پس بزنم. تا الانم خوب مقاومت کرده بودم تا صورتمو نبینه.

شنلو که از روی سرم برداشت سرمو پایین انداختم و به دستهام خیره شدم تا باهش چشم تو چشم نشم. ولی مهیار دست بردار نبود. زیر حرارت نگاهش در حال ذوب شدن بودم. میدونستم تا به چشمه اش

نگاه نکنم دست از سرم برنمیداره. سرمو بلند کردم و به چشمه‌هاش نگاه کردم.

تحسین و رضایتو از چشمه‌هاش خوندم و یه حسی که انگار عطش داشت و با دیدن من داشت سیراب میشد.

خودشم خیلی خوشگل شده بود. موهاشو از این مدل جدیدی که خواننده‌ها و ورزشکارهامیزدن زده بود.

کت و شلوار آبی نفتی هم تنش بود. همین طور که داشتم با نگاهم درسته قورتش میدادم زیر لفظی رو ازم گرفت.

آخه آدم هدیه رو پس میگیره.

مهیار وقتی در جعبه رو باز کرد به فکر خودم خندیدم.

دستبند خیلی قشنگی بود.

ناچار دستمو جلو بردم. دستش که به دستم خورد خجالت کشیدم. وقتی قفلشو بست دستمو عقب کشیدم و مشغول صحبت با آزی‌تا و ترانه شدم تا مجبور نباشم به چشمه‌هاش نگاه کنم.

خوش بختانه مهیار برای حضور و خوش آمدگویی به مهمان‌های مرد به بیرون رفت و منم یه نفس راحت کشیدم. خدا رو شکر آزی‌تا و ترانه خیلی موقر رفتار میکردن و خبری از خاک بر سر حواله کردن نبود.

دیگه دلم داشت میپکید. یکی نمی اومد یه تعارفی بکنه من پاشم یه قری بدم. به پریسا اشاره کردم که کارش دارم.

- جانم چی میخوای؟ آب میخوای؟ نکنه آقا دوماد رو میخوای؟

- ای کوفت یه دقیقه وایسا تا بگم. دلم قر میخواد. تو شعورت نرسید بیای و بلندم کنی.

- آهان پس بگو چرا هی سرجات تکون میخوری. من فکر کردم دستشویی داری. نگو خانم قر داشته.

پریسا دستمو گرفت و برد وسط پذیرایی منم با هزار تا ناز و ادا قر کمرمو خالی کردم. ولی اونطوری که دلم میخواست نتونستم خوب برقصم. چون پاشنه ی کفشم و فتر زیر لباس عروسم اذینم میکرد. مامان اومد شاباش بهم دادو صورتمو بوسید. با صدای سوت متوجه حضور مهیار شدم. فکر نکنم رقصیدن بلد باشه. اونم مهیار خجالتی میون این همه خانم. چندتا اسکناس روی سرم ریخت و بچه ها مشغول جمع کردن اسکناس ها شدن. منظورم از بچه ها آزیتا و ترانه خاک بر سر بودن. تا الان بزور خودشونو کنترل کردن تا آبروریزی نکنن. ولی پولو که دیدن طاقت نیاوردن و آبرومو بردن.

مهیار دستمو گرفت و صورتشو جلو آورد.

- امشب خیلی خوشگل شدی و دل بیقرارمو دیوونه ترکردی.

به چشمه‌هاش نگاه کردم. دیگه مثل زمان قبل از عقد از نگاه کردن واهمه ای نداشت و مستقیم توی چشمام زل زده بود. دلم میخواست

آهنگ زود تر عوض بشه تا بتونم از مهیار و هرم نفس های داغش فاصله بگیرم. مهیار که معذب بودن منو دید ازم فاصله گرفت و اتاقو ترک کرد.

ای خدا چه غلطی کردم گفتم میخوام برقصم. نگاه معنی دار بعضی از مهمون ها باعث خجالتم میشد. دنبال مامان میگشتم. امشب واقعا خسته شده بود و مدام دنبال یه کاری رو میگرفت. خوبه دخترخاله ها و خاله ها هستند وگرنه از پا می افتاد.

موقع خداحافظی رسید. باورش برام سخت بود. یه ترس به جونم افتاده بود. من دیگه باید برم از خونه ی پدریم. محلمون. از پدر و مادرم باید جدا بشم. وای نه آخه بعد از من کی حواسش به مامان و بابا باشه؟ کی قرص هاشو سروقت بهش میده؟ کی صبح ها براشون نون میگیره؟ کی براشون غذاهای مقوی درست میکنه؟ کی برای بابا وقت دکتر میگیره؟ آخه بعد از من کی مراقبشونه؟

بابا دست منو توی دست مهیار گذاشت.

- مراقبش باش. من تا حالا نداشتم کسی اشکشو در بیاره. تو هم نذار.

چونه ام لرزید. بابا پیشونیمو بوسید و منو بغل کرد. اشکام آماده ی باریدن بودن ولی مانع شدم. فعلا باید منتظر بمونم. آگه بابا اشکهام رو می دید ناراحت میشد. با یه نفس عمیق بوی تنتشو به داخل ریه هام فرستادم. یعنی من تا کی دیگه این بو رو استنشام نمیکنم؟

- آقا مهیار تورو خدا حواست بهش باشه. این دختر پاره ی تن محمد و یکی یه دونه ی منه.
- روی چشم زن داداش. هم مهیار قول میده هم من. خاطره روی سر ما جا داره.

با این حرف عمو یکم دلگرم شدم. خوبه که عمو هوامو داره.

نمیدونم چرا حداقل یکیشون همراه میان؟ چرا کسی به فکرم نیست. واقعا منو تنها و غریب میفرستن. نمیتونم درکشون کنم. درسته که خاله هام همراه میومدن ولی من مامان و بابا رومیخواستم.

موقع خداحافظی از مهمون ها چشمم به پدرام افتاد که دیگه سرش توی گوشیش نبود و مشغول دید زدن آزیئا و ترانه بود. خوب دیگه حتما اونهم از این مدل دخترها خوشش میاد.

فریبرز هم یه گوشه ایستاده بود و با نگاش هزارتا الهی بدبخت بشی حواله ام میکرد. خبر نداشت همین الانم خوشبخت نیستم.

مامان چمدونمو آورد و دست اشکان داد.

- دخترم همه وسایلتو بردی؟ چیزی که یادت نرفته؟

از این کار مامان دلم گرفت. خوب مثلا آگه یادم بره چی میشه. مگه قراره دیگه برنگردم.

پدرشوهرم ، همراه سه تا از برادرشوهرهام، اشکان، ماهان و ارسلان سوار یه ماشین شدن. ارهان هم راننده ی ماشین ما بود. خاله هامم همراه شوهراشون با ماشین خودشون اومدن. مهیار درو برام باز کرد و روی صندلی عقب نشستم. شنلمو عقب تر بردم تا برای آخرین بار به پدر و مادرم، فامیلم و محلمون نگاه کنم.

کمی دورتر که شدیم به اشکام اجازه باریدن دادم. دیگه لازم نبود جلوشونو بگیرم.

از پنجره به بیرون نگاه کردم که سر کوچمون یه ماشین به نظرم آشنا اومد. اوه مانی بود که کلافه و بیقرار قدم میزد. وقتی چشمش به ماشین ما افتاد خشکش زد. چون آسفالت سر کوچه مونو به خاطر ترکیدگی لوله فاضلاب کنده بودن ماشین سرعتش کم شدتا به آرومی از اونجا عبور کنیم. یه لحظه نگاهم به نگاهش گره خورد. اشکهامو که دید دیوونه شد و به سمت ماشین اومد. خوشبختانه ماشین سرعتش زیاد شدو از اونجا دور شدیم. اینقدر دلم پر بود که با خودم گفتم حداقل ایکاش زودتر میومدی تا مجبور نشم از اینجا برم. شاید همین جا موندگار میشدم.

مهیار متوجه چیزی نشد. چون داشت سمت دیگه رو نگاه میکرد. اشک هامو پاک کردم و شنلمو پایین کشیدم. خسته بودم. نفهمیدم واقعا لازم بود نصفه شبی منو ببرن تبریز. میداشتن یکم استراحت کنیم بعد.

با این حس که سردمه از خواب بیدار شدم.

- ووی چقدر سرده..

با این حرفم مهیار به سمت برگشت

- داریم به تبریز نزدیک میشیم. هوای اینجا خیلی سردتر  
از تهرانه.

مهیار پتوی مسافرتی رواز صندوق عقب ماشین در آورد و پیچید  
دورم.

- ارهان داداشم درجه ی بخاری رو ببر بالاتر

وقتی رسیدیم صبح شده بود. پدرشوهر و برادرشوهر هام مستقیم به  
خونه خودشون رفتن و ما قرار شد توی خونه ی ماهان که جدا از  
خانواده اش زندگی میکرد بمونیم.

خونه خالی بود. انگار جاری بنده واسه مراسم عروسی بنده تشریف  
برده بودن خونه ی پدرشوهر بنده. اسم جاری، برادرشوهر و پدر  
شوهر و با طعنه توی ذهنم میگفتم. یه شبه چقدر فک و فامیل جدید  
پیدا کرده بودم.

اول از همه یه دوش گرفتم و بعدش دوباره خوابیدم. اصلا به مهیار  
توجهی نکردم. از خواب که بیدار شدم دیدم روی کاناپه ی توی  
پذیرایی خوابیده. ساعت دوازده بود و من داشتم از گرسنگی  
میمیردم.



- پاشو خواب بسه. از مراسم عروسیمون جا میمونیم ها!!!
- مهیار مثل فنر از جاش پرید. هنوز خواب آلود بود. به ساعتش نگاهی کرد.
- وای دیرمون شد. زود باش آماده شو.
- باشه. ولی قبلش یه چیزی بخوریم. من مردم از گرسنگی
- مهیار به دستم که روی شکم بود نگاه کرد و شرمنده گفت:
- ببخشید اصلا حواسم به این مسئله نبود. بذار ببینم چیزی توی یخچال هست؟
- خودم میرم میبینم تو برو دوشتو بگیر.
- بعد از خوردن ناهار مهیار منو به آرایشگاه برد و خودشم به خونه شون یه سری زد تا از روبراه بودن اوضاع خاطر جمع بشه. از خاله ها خبر نداشتم حتما درگیر مراسم.
- اصلا حوصله ی آرایشو نداشتم. خیلی خسته بودم. یه مراسم عروسی کلی خسته ام کرده بود. حوصله ی این یکی رو نداشتم. تکراری بود برام. اه... اه
- توی آرایشگاه زیر دست آرایشگر همش می لرزیدم. آرایشگر پالتوی خودشو تنم کردتا اینقدر دندونهامو بهم نزنم تا حواسش پرت نشه.
- برخلاف دیشب که یه مقداری از موهام باز بود اینبار خانم ترابی همه ی موهامو پشت سرم جمع کرد.

از مدل آرایشم و شینیون موهام خوشم اومد. چون با آرایش دیشبم فرق داشت خیلی بیقرار بودم. هر لحظه فکر میکردم الان پریسا و دختر خاله هام سر میرسن. ولی دوباره یادم می افتاد که الان تبریزم و هیچکس به غیر از خاله هام همراه نیومده و دلم می گرفت.

اینبار به جای شنل یه کلاه سفید عروس روی سرم بود و من نمیتونستم چهره امو از مهیار بپوشونم.

مهیار با لبخندش به من خیره شده بود. چندتا ماشین برای همراهی کردنمو اومده بودن. برادرشوهرامو زن هاشون. خاله هامم بودن.

- سلام

- علیک

- خسته ای؟

- آره.

باهاش خشک رفتار میکردم تا دست از سرم برداره و دیگه حرفی نزنه.

- ناراحت به نظر میرسی. چی باعث شده اینقدر بی حوصله و ناراحت بشی؟

مستقیم توی چشمه‌هاش نگاه کردم که یعنی تو نمیدونی؟ منظورمو فهمید و سرشو پایین انداخت. بعد از چند لحظه ماشینو روشن کرد و راه افتاد.

یه لحظه از کارم پشیمون شدم. ولی تقصیر خودشه. من از همون اول بهش گفتم تحمل دوری از خانواده امو ندارم و دق و دلیمو سرش خالی میکنم. خودش خواست. پس به من ربطی نداره.

قبل از وارد شدن به سالن تالار مهیار خواست دستمو بگیره که مانع شدم. ولی به محض ورودمون به سالن و با دیدن جمعیت مهمونها محکم دست مهیارو گرفتم که باعث تعجب مهیار شد.

عمو و برادرشوهرهام و عده ای دیگه که نمی شناختمشون برای تیریک گفتن به استقبالمون اومدن. کاملاً گیج شده بودم. چون به غیر از عمو و پسرهایش کس دیگه ای رو نمی شناختم.

مدام همین جمله رو تکرار میکردم.

- ممنون خوش اومدین

وای دهنم کف کرد. دیگه نایی برای حرف زدن برام نمونه بود که خدا رو شکر خوش آمد گویی به مهمونها تموم شد و به سمت جایگاه عروس و دوماد رفتیم و من یه کم انرژی از دست رفته امو با خوردن شیرینی و آبمیوه به دست آوردم.

برادرشوهرهام همراه خانواده هاشون پیش ما اومدن تا منو با همسرهایشون آشنا کنن.

با اینکه اشکان و ماهان دوقلو بودن و شبیه به هم، ولی زنهایشون با هم خیلی فرق داشتن زن اشکان لاغر و مو مشکی، زن ماهان تپل و

موبور. بعد از آشنایی با خانواده های ارهان و ارسلان دست آخر پدر شوهرم با یه خانم میانسال جلو اومد.

- خاطره جون ایشون عاطفه همسر بنده و زن عموی تو هستند.

- سلام خوشبختم

همون طوری که دست پدرشوهرمو بوسیدم دست مادر شوهرمو هم بوسیدم. دوست داشتم از اول برخورد خوبی با هم داشته باشیم تا بعد مشکلی پیش نیاد. حوصله ی دعوی عروس و مادرشوهرو ندارم .

سرمو بلند کردم و منتظر موندم تا اونم منو ببوسه، ولی هیچ اتفاقی نیافتاد. به چشمام خیره شد. انگار میخواد گمشده اشو توی من پیدا کنه که اینجوری به من نگاه میکرد.

حس کردم ناراحت شد. خواست گریه کنه که خودشو کنترل کرد. دودلی توی نگاهش موج میزد. بعد هم با نفرت یه نگاه بهم انداخت و سرزدن به مهمونها رو بهانه کرد و رفت.

من گله مند به مهیار چشم دوختم. مهیار هم که از این قضیه ناراحت شده بود، شرمنده سرشو پایین انداخت. خدا به خیر کنه. سالی که نکوست از مادر شوهره پیداست.

درسته که رفتارش غیر قابل پیش بینی بود، ولی من پوست کلفت تر از این حرفها بودم که از دستش ناراحت بشم. تنها چیزی که امشب باعث ناراحتیم شده بود این بود که پدر و مادرم یا پریسا کنارم نبودن

و هضم این قضیه خیلی برام سنگین بود و مدام احساس غریبی بهم دست میداد.

با دیدن رقص محلی جوونهای مجلس تموم فکر و خیالهام از سرم پرید. اینقدر سر ذوق اومده بودم که مدام پاشنه ی کفشمو به زمین می کوبیدم.

بعد از رقص تکی، رقص دسته جمعی شروع شد. مرد و زن رفتن وسط و دست همو گرفتن .

اشکان منو مهیارو به سمت رقصنده ها برد. ولی قبل از پیوستن ما به اونها چند تا اسکناس ده هزار تومانی داخل یه شال قرمز گذاشت و دور کمر بست. من با حیرت به تمام کارهایی که انجام میداد نگاه میکردم. مهیار خواست منو از توی شوک دربیاره. به خاطر همین دلیشو برام توضیح داد.

- ما تبریزیها رسم داریم برادر کوچیک عروس مقداری پولو به عنوان صدقه توی شال قرمز بذاره و دور کمر خواهرش ببنده. از اونجایی که تو تک فرزندی و منم برادر کوچیکتر از خودم ندارم، چون خودم بچه آخری هستم اشکان این کارو کرد.

- آهان. فهمیدم.

مهیار دستمو گرفت و اشکان هم طرف دیگه ام ایستاد و دستمو گرفت. اشکان که حالا فهمیده بودم قل بزرگتره که شالو بسته، ما رو به سمت رقص دسته جمعی هدایت کرد. مرد و زن مرتب در حال

رقص بودن. در این بین حرکت های اشتباه من باعث میشد هماهنگی صف بهم بخوره.

ولی خیلی زود حرکاتشونو یاد گرفتم و هماهنگ باهاشون رقصیدم. اشکان آروم در گوشم گفت:

- چه زود یاد گرفتی
- خیلی سخت نبود

با فشار دست مهیار به سمتش برگشتم. اونم لبخند میزد.

- خوب شد بالاخره امشب لبخند تو رو دیدم دختر عمو

با این حرفش لبخندم پررنگ تر شد. خوبه که حواسش بهم هست و خوشحالم برایش اهمیت داره.

کم کم این توجهاتش داره احساسمو نسبت بهش عوض میکنه.

فردی که اول صف ایستاده بود دستمالی در دست داشت و ماهرانه تکونش میداد. انگار این رقص پیر و جوون نمی شناخت. همه پر انرژی در حال رقص بودن.

دیگه آخرای جشن بود. من و مهیار هم مشغول خداحافظی با مهمون ها شدیم. هر کدوم از برادرشوهرام یه جعبه ی النگو دستشون بود که خانوم هاشون النگو رو از توش در آوردن و دستم کردن. خوب شد به چهار تا النگو ختم شد. چون زیاد از النگو خوشم نمی اومد.

عمو جلو اومد یه سرویس طلای سنگینو به دست مهیار داد تا گردنبندشو گردنم بندازه. پشتم به مهیار بود ولی برخورد نفسهای داغش حال و روزشو نشون میداد. منم مورمورم شد و ازش فاصله گرفتم. خاله هامم بهم سکه دادن.

بعد از گرفتن کادوها عکس گرفتیم. اینقدر که از مهیار فاصله می‌گرفتم صدای عکاس در اومد. ولی مهیار بهش گفت ژست هایی رو از مون بگیره که من معذب نباشم.

مثل دفعه ی قبل ارهان راننده امون بود با این تفاوت که خانومش هم همراه نی نی کوچولوی خوشگلشون جلو نشستند بودن.

با دقت به شهر تبریز نگاه کردم. چون دیشب کل مسیر و خواب بودم و چیزی ندیدم.

با دیدن لامپ های رنگی حدس زدم که خونه شون همین جاست. حیاط خونه خیلی بزرگ بود و با سلیقه ی خاصی چراغونی شده بود. همین طور که با ذوق به حیاط و لامپ های چشمک زن نگاه می‌کردم، یه چیزی جلوی پام زمین خورد. یه قدم به عقب برداشتم و به جلوی پام نگاه کردم.

یه پیرمرد که کلاه پشمی سرش بود، با یه چاقو که توی دهنش بود، گوسفند بخت برگشته رو کوبونده بود جلوی پام. یکی ام دست و پاهای گوسفند رو گرفته بود.

با جاری شدن خون قرمز، خیلی غصه خوردم. بعد از سر بریدن گوسفند بیچاره، یه پسر کوچولو که کت و شلوار پوشیده بود، با یه

سینی اومد جلومون که توی سینی، چهارتا تخم مرغ قرمز رنگ بود. دوتا شون گذاشت زیر پای مهبیارودوتای دیگه اشم زیر پای من. منم به تقلید از مهبیار پامو روی تخم مرغ ها گذاشتم. اول پای راست بعد پای چپ. مهبیار یه اسکناس ده تومنی داخل سینی پسر بچه گذاشت.

دیگه مثل اول جشن عروسی استرس نداشتم و با خوشحالی به جشن و پایکوبی شون نگاه میکرد. حتی سرمای هوا هم باعث نشد از حیاط دل بکنم و وارد خونه بشم. به همون پسر بچه گفتم:

- آقا پسر من سر دمه. یه چیزی میاری بیوشم؟

پسر بچه خوشحال از اینکه عروس خانم قابل دونستن و امر مهمی رو بهشون سپردن چشمی گفت و دوید سمت اشکان. اشکان هم در گوشه یه چیزی به خانومش گفت. چند دقیقه بعد خانومش پالتو به دست اومد کنارم و کمک کرد پالتو رو تنم کنم.

در آخر هم یه آتیش درست کردن و به من و مهبیار گفتن هفت بار دور آتیش بچرخیم. مهبیارم دلشو گفت:

- ما رسم داریم شب عروسی وقتی عروس برای خدا حافظی از پدر و مادرش به خونه اش میره، هفت بار دور آتیش با شوهرش میچرخه. ولی چون خونه ی پدر و مادرت از اینجا دوره، ما اینکارو همین جا انجام میدیم. آتیش مظهر گرما و نوره. هفت بار دورش میچرخیم تا به زندگیمون نور و گرما ببخشه و دست آخرم پدر و مادرمون برامون دعای خیر میکنن. بعد هم مهبیار به



پشت بوم رفتو ازاونجا سیب قرمز برای مهمونها پرت  
میکرد هرکسی که سیب دستش میفتاد یعنی به زودی به  
ارزوش میرسه.

با اینکه مراسم تموم شده بود. ولی خونه پر بود. معلومه دیگه،  
ماشالله خودمون بیست نفری میشیم. خدا به خیر کنه. من قراره با  
اینهمه آدم یه جا زندگی کنم؟ دیوونه نشم خوبه. با هر کی کنار بیام  
این مادرشوهر خودش با من کنار نمیداد. خوب دیگه مراسم تموم شد.  
برادرهای مهیار دستشو گرفتن و بردن و مدام سربه سرش  
میذاشتن. جاری هام (به ترتیب آیشین. زن اشکان. آيسان زن ماهان.  
سولماز زن ارسلان و آیلین زن ارهان) منو به سمت اتاقم راهنمایی  
کردن. اتاقم بر خلاف تصورم که فکر میکردم یکی از اتاق های  
داخل خونه باشه، گوشه ی حیاط بود. اول فکر کردم قبلا انباری  
بوده و کلی اوقاتم تلخ شد. ولی وقتی چشمم به نمای داخلی اتاق افتاد  
نظرم عوض شد.

اتاق تقریبا پنجاه متری به نظر میرسید که وسط اتاق یه تخت دو نفره  
بود. زود چشم از تخت خواب برداشتم تا دلهره نگیرم. نمای اتاق  
رنگ مشکی و سفید داشت. حتی سرویس چوب هم سیاه و سفید  
بودن. سرویس بهداشتی رو که دیدم کلی خیالم راحت شد. اینجا که  
خودش یه پا خونه است.

آیشین و سولماز سنجاق سرها رو از سرم جدا کردن. آیلین هم  
چمدونهاشو باز کرد و وسایلمو داخل کتو گذاشت.

آیلین: وسایلتو چیدم توی کشوی دومی و سومی. کشوی اول لباس و هدیه هایی که مهیار برات خریده. ببین چه کرده این آقا مهیار. چه لباس ها و جواهرات قشنگی. راستی چطور عاشق هم شدین؟ چی کار کردی که مهیار اینطوری دیوونه وار میخوادت؟ چند روز که ازت دور بود خواب و خوراک نداشت تا مادر جون راضی ...

اهم... اهم... آیشین با اشاره به آیلین فهموند که حرفی نزنه. ولی حواسش نبود که من از آینه تمام حرکاتشو زیر نظر دارم. خودم از همون اول که مادرشوهرم برای خواستگاری نیومدم، فهمیدم مخالفه ازدواج ماست.

آیسان که روی تخت نشسته بود گفت:

- راستی آگه راجع به امشب سوالی داشتی از ما بپرس. ما با دوتا بچه دیگه تجربمون بالاست.

فکر نکنم سن و سالی داشته باشی که عقلت به این چیزها قد بده.

از همون اولم از آیلین و آیسان خوشم نمی اومد. حالام که این رفتار شونو دیدم فهمیدم حسم برای اولین بار درست کار کرده.

سولماز: خوب عروس خانوم. کار موهات تموم شد. حالا برو یه دوش بگیر.

- دست شما درد نکنه. ان شالله عروسی بچه هاتون جبران کنم.

یه دوش جانانه گرفتم و موهامو با سشوار خشک کردم. بصورتم کرم نرم کننده و به لبهام یه رژ صورتی رنگ زدم .

از حموم که بیرون اومدم چشمهای آيسان و آيلين از حدقه زد بیرون. آيشين و سولماز ازم تعريف ميکردن که مهبیار یا الله گویان وارد اتاق شد و جاریهای منم از اتاق بیرون رفتن. من موندم و مهبیار که داشت با نگاش قورتم میداد. اول سرش پایین بود و داشت کراواتشو باز میکرد، ولی وقتی چشمش به من افتاد دست به کراوات خشکش زد.

قبلا وقتی باهام صحبت میکرد سرشو پایین می انداخت، ولی حالا دیگه خجالتی نبود. دیگه هیچ مانعی وجود نداشت که مهبیار جلوی نگاهشو بگیره.

مهبیار هم توی اون کت و شلوار خیلی شیک به نظر میرسید. خیلی از مدل موهاش خوشم اومده بود. مهبیار بدون اینکه لحظه ای از من چشم برداره، یه قدم به سمت برداشت. با این حرکتش من چند قدم به عقب برداشتم. مهبیار با دیدن این حرکت از من، دیگه جلو نیومد. فکر کنم بهش برخورد. خوب بربخوره. به من چه. ازش میترسیدم دیگه.

بیقرار تو اتاق قدم میزد که یکی در زد. الهی شکر.

مادرشوهرم وارد اتاق شد. یه نگاهی به من کرد. از خجالت سرخ شده بودم.

رفت پیش مهبیار یه سری سفارش بهش کرد و یه لگن و یه ظرف آب داد دستش. مهبیار هم مثل من تمام مدت سرش پایین بود.

همینطور که سرم پایین بود، مادر شوهرم اومد کنارم. هیکل متناسبی داشت که باعث می شد از خودم سوال کنم این واقعا مادر پنج تا پسر مثل پهلوونه؟

- اگه کاری داشتی به مهیار بگو صدام کنه

قدر شناسانه بهش نگاه کردم. نمیدونم چرا ولی حس میکردم عمو و زن عمو از همه بهم نزدیک ترن. شاید چون منو یاد پدر و مادرم می اندازن.

احساس میکردم از من رنجیده و به خاطر همین باهام سرده. ولی من که تا حالا کاری نکردم. سرمو پایین انداختم و به نشونه ی باشه تکون دادم. مادرشوهرم که رفت، مهیار کتشو در آورد و روی تخت انداخت. بعد روبه روم ایستاد.

- بشین روی تخت

یا امام غریب. خدا خودت کمک کن. این چی میگه.

از ترس داشتم میلرزیدم. با خواهش به چشماش نگاه کردم که داد میزد تورو خدا اذیتم نکن.

- بشین کاریت ندارم. فقط میخوام سنت ائمه رو بجا بیارم.

بالاجبار نشستم. وای خدا چه سنتی؟ نکنه منظورش همون سنت حسنه ی ازدواجه؟ تا خواستم بلند بشم مچ پامو گرفت. وای خدا.

مهیارپامو توی لگن گذاشت و روش آب ریخت و پامو شست. چند بار این کارو تکرار کرد. بعد هم پای چیمو شست. در حین انجام این کار احساس میکردم به سختی نفس میکشه و دستهای میلرزه.

حال منم دست کمی از اون نداشت. داغی دستهایش به تن سرد منم نفوذ کرده بود. ضربان قلبم شدید شده بود. خدا کنه کارش زودتر تموم بشه تا من از حال نرفتم.

کارش که تموم شد، همونطور که جلوی تخت زانو زده بود سرشو بلند کرد و به چشمام خیره شد.

- فکر نمیکردم موهات اینقدر بلند باشه.

مشتاقانه به موهام نگاه میکرد.

با این حرفش ناخود آگاه دستم به سمت موهام رفت و قسمتیشو که روی صورتم ریخته بود و پشت گوشم گذاشتم.

- شاید به خاطر اینکه همیشه می بافمشون تا از روسریم بیرون نیاد. راستی این کاری که الان انجام دادی چی بود؟

- یه رسمه. البته سنت ائمه هم هست. داماد شب عروسی وقتی عروسو به خونه اش میبره، پای عروسو با آب میشوره و بعد هم آبو بیرون از خونه دور میریزه تا با این کار چند نوع بلا رو از زندگیشون دور کنه.

مهیار بعد از این که قضیه رو برام روشن کرد، لگنو برد و توی باغچه ی حیاط خالی کرد. وقتی اومد، من روی تخت نشسته بودم .

- اینجا مردم هنوز پایبند به سری مراسم و سنت های قدیمی هستن. من پای قولم می مونم و از تو هیچ انتظاری به جز اینکه در کنارم باشی رو ندارم. خواهش میکنم تو هم تظاهر کن همه چی بینمون خوبه. توی خلوت هر جور دوست داری رفتار کن. ولی توی جمع آگه احیانا تماسی با هم داشتیم ازم دوری نکن. دوست ندارم کسی به خودش اجازه بده و با حرفهای ناراحت کننده. اینجا رابطه ی خوب بین زن و شوهر حرف اولو میزنه.

سرمو پایین انداختم و چیزی نگفتم. قیافه اش خیلی پکر بود. حتی بدون اینکه مهیار حرفی بزنه، میدونستم وظیفه ام چیه ؟ ولی چیکار کنم. هنوز یه تردیدهایی توی دل و ذهنم وجود داره که بهم اجازه نمیده به مهیار نزدیک بشم. با اینکه ازش بدم نمیاد و هیچ عیبی تو مهیارنمیبینم، ولی بازم دودلم. باید به خودم زمان بدم تا مهیارو بهتر بشناسم.

سعیده براز

## فصل چهارم



سعیده براز

## مهیار

خسته و کوفته به اتاقمون برگشتم که دیدم خاطره لباسشو عوض کرده و روی تخت نشسته.

خدا امشبو به خیر کنه. من دورادور عاشق و دیوونشم. حالا امشب بهم از همیشه نزدیک تره و من باید جلوی خودمو بگیرم. فکر کنم امشب تا صبح با شیطان باید کشتی بگیرم.

- چرا هنوز نخوابیدی؟
- خیلی سردمه. چیکار کنم؟

شعله ی بخاری رو زیاد کردم و یکی از پلیورهای خودمو بهش دادم.

- دستت درد نکنه. اینقدر هوای تهران خوب بود که حتی به سرم نزد لباس گرم با خودم بیارم. هرچند هیچ وقت لباس کاموایی نمیخریدم.
- خواهش میکنم. راستی اگه هوا اینقدر سرد نبود روی زمین میخوابیدم تا تو راحت باشی. ولی برای اینکه تو راحت باشی، بینمون متکا میچینم.
- متکا میچینم ولی نه به خاطر اینکه بهت اطمینان ندارم. بلکه به خاطر خودم چون من خیلی بد میخوابم. یه وقت توی خواب میزنم اش و لاشت میکنم. دیگه بهت اعتماد دارم.

با این حرفش داشت هندونه زیر بغلم میذاشت تا حواسمو جمع کنم.

یه دوش گرفتم که باعث شد خستگیم از تنم در بره، ولی حتی یه لحظه هم تصویر خاطره از ذهنم دور نمیشه.

از حموم که بیرون اومدم خوابش برده بود. وسط تخت چند تا متکا گذاشته بود و پتو رو تا زیر چونه اش بالا کشیده بود. بمیرم براش تا به هوای سرد اینجا عادت کنه اذیت میشه.

جلوتر کنار تختش نشستم و به صورت معصومش نگاه کردم. این صورت امشب خیلی گرفته و ناراحت بود. من اونو از پدر و مادرش جدا کرده بودم. ولی همه ی اینها رو به امید یه وصال جدید

انجام دادم. البته آگه همه چی خوب پیش بره. وگرنه آگه اوضاع بهم بریزه تموم رشته هایی که بافته ام پنبه میشه.

خواستم بلند بشم و برم سر جام بخوابم که بوی عطر خاطره دیوونه ام کردو به سمت خاطره کشیده شدم. قوی که به خاطره داه بودم یادم افتاد و زود از خاطره دور شدم و سر جام خوابیدم.

- مهیار پاشو. پاشو دارن در میزنن. پاشو دیگه من روم نمیشه برم درو باز کنم.

این اول صبحی چه ترگل ورگل کرده.

- ساعت چند بیدار شدی که اینقدر خوشگل کردی خانومی؟  
- از ساعت هفت بیدارم. حالا وقت این حرفها نیست. برو درو بازکن. من روم نمیشه.

حالا خوبه اتفاقی نیوفتاده بود و خاطره اینقدر دلهره داره و خجالت میکشه. آيسان و آيلين سيني به دست جلوی در اتاق واستاده بودن و یه لیخند مسخره هم روی لباسون بود. عزیز هم بعد از اونها وارد اتاق شد.

خاطره با شرم سلام کرد. آيلين و آيسان بعد از بررسی اوضاع بیرون رفتن. عزیز به خاطره نزدیک شد و آروم گفت:

- مشکلی نداری؟ آگه حالت خوب نیست ببرمت دکتر  
- نه ممنون. نیازی به دکتر نیست. فقط یه کم ضعف دارم.

عزیز بهم چشم غره رفت و منم بالاجبار سرمو پایین انداختم.

عزیز که ما رو تنها گذاشت، خاطره پقی زد زیر خنده.

- چه خودشم مظلوم نشون میده. خوب همه رو با من دشمن کردی ها!!

خاطره خنده اشو به زور قورت داد و رفت سر وقت سینی غذاها.

- بی جنبه. داشتتم شوخی میکردم. حالا بیا ببین مادرشوهرم چیکار کرده.

من عاشق کاجی و جیگرم. هر وقت یه زنی توی محلمون فارغ میشد مامانو با یه کاسه به دست مثل گداها میفرستادم برام کاجی بیاره.

خاطره اینقدر با اشتها میخورد که منم گرسنه ام شد و هر دو باهم صبحونه رو خوردیم. سر تیکه آخر جیگر هردو به هم نگاه کردیم. که خاطره زودتر از من برش داشت و نوش جونش کرد.

صبحونمون که تموم شد اینبار آیشین اومد و سینی ها رو برد. یه دست لباس محلی هم به خاطره داد.

- عزیزم این جا رسمه برای پاتختی عروس لباس محلی میپوشه. تو هم اینو بپوش.

با صدای ماهان که اسممو صدا میکرد از اتاق بیرون اومدم.

هر چهارتاشون می خندیدن و منتظر من بودن تا با شوخیهاشون حسابی خجالت زده ام کنن.

ارهان: سلام آقا داماد. حال شما؟

- سلام. صبحتون بخیر.

ارسلان: داداش جان ان شالله که همه چیز خوبه؟

- خوب دیگه مگه قرار بود اتفاق بدی بیفته؟

منظورشونو فهمیدم. ولی خودمو به اون راه زدم.

اوقاتم تلخ شد و جوابشو ندادم. اشکان که فهمید بهم برخورد کرده جوابشو داد.

اشکان: ولش کنید. چیکارش دارید.

گوشیم زنگ خورد. زود به اسم تماس گیرنده نگاه کردم. خاطره بود. از برادرهام فاصله گرفتم و جواب دادم.

- الو خاطره

- یه دقیقه پاشو بیا تو اتاق کارت دارم

مثل جت خودمو به اتاق رسوندم. یعنی چیکار میتونه داشته باشه.

با دیدن خاطره با اون شلوار محلی که مچ پاش کش داشت و گشاد بود از خنده منفجر شدم.

خاطره دست به کمر ایستاده بود و با اخم به من نگاه میکرد. اخشم قشنگ بود. به زور خودمو کنترل کردم.

- جانم چیکارم داشتی؟
- من نمیدونم این لباسو چجوری باید بپوشم. البته یه حدس هایی میزنم ولی اگه اشتباه بپوشم میشم سوژه ی خنده همه. راستی اسم این لباس چیه؟
- تومان کشلی

از دیدن اینکه خاطره اینقدر زود خودشو با محیط دور و برش وفق میداد خوشم می اومد.

اهل اخم و تخم کردن هم نبود. اگه از دستم ناراحت میشد باحرفهای بهم میفهموند. اصلا من عاشق همین سادگی و پاکیش شدم.

## فصل پنجم



سعیده براز

## خاطره

لباس خیلی باحالیه. یه پیراهن بلند قرمز رنگ که جنسش ساتنه و پایین و بغل های لباس طرح هایی طلایی رنگ کار شده بود. همراه با یه جلیقه ی مخملی با یه شلوار گشاد که دور مچ پاش کش داشت.

اول از همه شلوار و پوشیدم. با اون تاپ تنگی که تنم بود، خیلی خنده دار به نظر می رسیدم. مثل شلوار سندبادی بود. پایین لباس از کمر چین های زیادی میخورد و مثل دامن پرچین به نظر میرسید. یه سری سکه پایین لباس آویزون بود تا این جاشو مشکلی نداشتم. ولی این روسریشو موندم چیکار کنم؟ به خاطر همین روسری مجبور شدم از مهیار کمک بگیرم. دلم نمی خواست از جاریهام کمک بگیرم.

- زیر پیرهننت همین تاپو میپوشی؟

به مهیار نگاه کردم و باحرص گفتم:

- با این سوزی که هوای اینجا داره مجبورم. تازه شم لباسم پوشیده است. مشکلی نداره.

خوب مشکل اصلیم این روسری است. باید گره اش بزنم یا مثل شال بندازم روی دوشم.

- نه اینجوری نیست. باید دور سرت ببیچونیش. قلق داره.

- چه جوری

- آگه کارت تموم شده ببندم. شاید بعدش نتونی راحت آرایش کنی.

- پس صبر کن من الان میام.

یه آرایش کامل روی صورتم انجام دادم. با یه رژقرمز رنگ که به رنگ لباسم خیلی می اومد. موهام هم یه طرف ریختم .

مهیار روسری به دست جلو اومد. وقتی صورتمو دید چند لحظه به همون حالت موند. نفسش توی سینه حبس شده بود.

مهیار مثل بچه ها بلندم کرد و منو روی تخت گذاشت.

- اِ اِ داری چیکار میکنی؟ ولم کن.
- کاریت ندارم. کم وول بخور. اینجوری بهتر میتونم روسری رو ببندم. به این راحتی ها که فکر میکنی نیست.

وقتی مهیار داشت با دقت روسری رو برام می بست به صورتش خیره شدم. دوست داشتم یکم سربه سرش بذارم. میدونم الان هرکاری هم که بکنم نمی تونه تلافیشو سرم دربیاره. با این بروبیایی که توی این خونه هست هرچند دقیقه یک بار یکی به اتاقمون سرمیزنه. البته از دیشب که دیدم با اینکه کاری از دستم بر نمی اومد، ولی خودش به خاطر من از حق مسلمش گذشت ، یه جورایی جلوی چشمم عزیز شده بود. دوست دارم مثل قبل که مهمون خونه امون بود باهانش شوخی کنم و سربه سرش بزارم.

لبخند زدم و صورتمو جلوتر بردم. حالا دیگه صورتهامون فقط چند سانت با هم فاصله داشت. مهیار متعجب به حرکات من نگاه میکرد. چشماش کم کم داشت حالتش عوض میشد که موهاشو کشیدم.

- آی دیوونه دردم گرفت. چیکار میکنی؟
- بلاندریده با این مدل مو چقدر خوشگل شدی.

مهیار نوق کرد و گفت:

- خوشت اومده؟
- آره. البته چون مدل موی دروازه بان محبوبمه. تو دلتو خوش نکن.
- حالا که اینطوره منم این روسری رو که با زحمت برات بستم از سرت باز میکنم تا دفعه دیگه یاد بگیری کسی رو که داره بهت کمک میکنه اذیت نکنی.

با یه حرکت مهیارو غافلگیر کردم و از روی تخت پریدم پایین و از اتاق بیرون اومدم.

توی حیاط جلوی برادرش که نمیتونه بیاد گیس و گیس کشی.

آیشینو که دیدم رفتم و ازش خواستم اگه کاری نداره خونه رو نشونم بده. خونه ی قشنگ و با صفایی بود. مدرن نبود، چون به سبک سنتی طراحی شده بود. دور تا دور پذیرایی مبلمان شده بود. طوری که فکر کنم پنجاه نفر می تونستن از مبلها استفاده کنن. ولی از میز غذاخوری خبری نبود که این یعنی حتما روی زمین سفره پهن میکردن.

می خواستیم با هم یه سر به اتاق ها بزنیم که مادر شوهرم سر رسید و به نگاه خریدارانه بهم انداخت.

- خوبه که اندازه ات شده.
- آره اندازه‌مه. شما چطور اندازه ی منو میدونستید؟
- این لباس عروسی منه. به تن هیچکدوم از عروس هام نشد. امروز شانسی دادمش به تو که می بینم اندازه‌ته.

از این فکر که مادرشوهرم جوونیهایش هم قدوقواره من بوده و با اون هیکل پنج تا پسر زابیده ذوق کردم. پس یعنی منم در آینده قد میکشم و هیکلی میشم. چون مادرشوهرم الان خوب هیکلی داره و ریزه میزه نیست.

تا خواستم باهاش بیشتر صحبت کنم گذاشت رفت. اصلا انگار مشکل خود درگیری داره. هم محبت میکنه، هم نمیخواد باهام هم صحبت بشه.

پیش خاله زری وخاله مهناز نشستم. ازوقتی اومده بودیم تبریز وقت نکردیم با هم حرف بزنیم. اونام حالمو پرسیدن وخواستن بدونن مشکلی ندارم که خیالشونو راحت کردم. بعد از اومدن مهمونها و آشنایی باهاشون فهمیدم که بیشترشون همسایه ها و همکارهای عمو و برادشوهرهام هستن.

سولماز ازم خواست بلند شم و آذری برقصم که آيسان به آذری گفت ولش کن بابا فکر نکنم به غیر از بشکن زدن چیز دیگه ای بلد باشه.

به آيسان نگاه کردم و گفتم:

- چرا بلدم.

آيسان با تعجب به من که هم بلد بودم آذری برقصم و صحبت کنم نگاه میکرد.

خیلی اروم می رقصیدم. سرمم از ترس بالا نگه داشته بودم تا یه وقت این روسری که مهیار برام بسته از سرم نیوفته و نشم سوژه ی خنده.

امیر پسر آیشین که ده دوازده سال بیشتر نداشت با یه گوشی مشغول فیلم گرفتن از من بود. خواستم بهش اعتراض کنم که دیگه دیر شده بود. ! .. این که گوشی مهیاره. توی دلم قند اب شد از اینکه فهمیدم اینقدر خواهانمه و دورادور حواسش بهم هست.

بالاخره مراسم پاتختی تموم شد. یه سری به اتاقم زدم و از کل خونه بازدید کردم. خاله هام خداحافظی کردن تا به تهران برگردن. کلی به خاطر همراهیشون تو این هوای سرد تشکر کردم. دیگه رسماً اینجا تنها میموندم.

وقت شام بود. لباس هامو عوض کردم و به سالن پذیرایی برگشتم. همون طور که فکر میکردم سفره رو روی زمین پهن کرده بودند.

چشمم که به بخاری افتاد رفتم اون قسمتی که نزدیک به بخاری بود و انتخاب کردم و سر سفره نشستم. هنوزم باورم نمیشه اینجا یکی از شهرهای ایرانه.

انگار اومدم روسیه یا تبت که اینقدر سرده. مهیار که از صبح تا حالا ندیده بودمش اومد کنارم نشست عجب. ما فقط از آقا مهیار خجالتی و سربه زیر بودنشو دیده بودیم. عجب رویی داره، جلوی خانواده اش اومده پیش من نشسته. برو اون ور. من که از خجالت آب شدم. نمی دونم چرا ولی قبل از این که به این خونه بیام فکر

میکردم قراره جلوی جمع به هم خاطره خانم و آقا مهیار بگیریم و از ده متری هم رد نشیم. ولی اشتباه حدس زده بودم.

داشتم با انگشتهای دستم بازی میکردم. تو جمعشون احساس غریبی بهم دست میداد. یه شبه عجب خانواده ی پرجمعیتی پیدا کرده بودم.

همین طور که داشتم نمی دونم برای چی خجالت می کشیدم، مهیار بشقابمو برداشت و برام غذا کشید. یه نگاه به خانواده اش انداختم. همه به ما نگاه می کردن و لبخند روی لباشون بود.

آروم طوری که فقط مهیار بشنوه گفتم:

- نکن. خودم میکشم. همه دارن نگاهمون میکنن

مهیار بی توجه به خواسته ام برام سالاد کشید و گفت:

- بذار نگاه کنن. خانوممی مگه چیه؟ یادته وقتی من مهمون شما بودم تو چقدر به من می رسیدی؟ ظرفمو پر میکردی و میگفتی همشو باید بخوری؟ حالا تو هم حرف زن و غذاتو بخور. می دونی چقدر آرزو داشتم زنم بشی و همه خوبی هاتو جبران کنم؟

با این حرفش دلم لرزید. چقدر احساساتی بود و من خبر نداشتم. با اینکه می دونست دوروبرمون داداشها و زن داداشهاش هستن، ولی حرف دلشو زد. همه با محبت به ما نگاه میکردن. غیر از آيسان و آیلین. نمی دونم چرا اینها اینقدر حسودن؟



با این کار مهیار خجالتو کنار گذاشتم و با بودنش کنارم دلم قرص شد و مشغول غذا خوردن شدم.

خواستم توی جمع کردن سفره بهشون کمک کنم، از حق نگذیریم این چند روز خیلی زحمت کشیدن مخصوصا آیشین و سولماز.

- خاطرہ.. خاطرہ..
- بلہ من اینجام
- یہ دقیقه بیا اینجا کارت دارم
- دستم بندہ. میخوام ظرف ها رو بشورم

مهیار به آشپزخونه اومد و گفت:

- بیا دیگہ. یہ امشب همکاری رو بی خیال. زن داداش ها هستن.

الہی بترکی مهیار. جاریہام بہ زور خودشونو کنترل کردن کہ نخندن.

من داشتم حرص می خوردم کہ مهیار دستمو گرفت و با خودش برد. جلوی برادرشوہرہام و جاریہام مردم و زندہ شدم. خدا رو شکر آقاجون و عزیز جون نبودن، ہمچین با سرعت بہ سمت اتاقمون می رفت و منو دنبال خودش میکشوند کہ ازش ترسیدم.

مهیار با عجلہ وارد اتاق شد و چراغ ها رو روشن کرد. داخل کمد دنبال یہ چیزی میگشت. رنگم مثل گچ سفید شدہ بود. از کاراش سر در نمی آوردم کہ با یہ مشت تخمہ اومد و تلویزیونو روشن کرد.

- بیا بشین دیگه. چرا داری منو نگاه میکنی؟ خوب شد به موقع رسیدیم. تیم محبوبت امشب بازی داره.

به تموم فکرهاایی که از ذهنم گذشته بود خندیدم. روسریمو درآوردم و پرت کردم که افتاد روی لبه ی مبل و کنار مهیار نشستم.

مشغول تماشای بازی فوتبال بودم که احساس کردم مهیار اصلا صداش در نیامد. حتی دیگه تخمه هم نمیخورد. بهش نگاه کردم که دیدم روسریمو توی مشتش گرفته و بو میکنه. چشماش هم بسته بود.

همونطور که بهش خیره شده بودم، بغضم گرفتم. کنارم نشسته و بی قرارمه. ولی بهم نزدیک نمیشه و به بوی روسریم قانع. اصلا خوب شد بابا از من نظر خواست و بدون مشورت با من جواب مثبتو داد و گرنه من احمق، بدون هیچ دلیلی و با کارهای بچه گانه ام پسر به این خوبی رو از دست می دادم.

با صدای دادگزارشگر که می گفت گل. گل. هم من کلی ترسیدم، هم مهیار روسری رو از خودش جدا کرد و به صفحه ی تلویزیون خیره شد.

نصفه شب از خواب بیدار شدم. پشتم به مهیار بود. احساس کردم بهم نزدیک شده. بعد روی موهام دست کشید. نفس های گرمش که به پشتم گرندم خورد، مومورم شد. ولی تکون نخوردم تا ببینم عکس العمل بعدیش چیه؟

با بلند شدن ناگهانی و بیرون رفتنش از اتاق با تعجب چشمامو باز کردم.

بلند شدم و از پنجره به حیاط نگاه کردم. یه چراغ ته حیاط روشن بود. حتما رفته اونجا. یعنی اونجا نصفه شبی چیکار میکنه؟

با سردتر شدن هوا، شعله ی بخاری رو زیادتر کردم و روی تخت منتظر مهیار نشستم. ای خدا سردش نشه یه وقت. داره چیکار میکنه اونجا؟ نکنه داره مواد میزنه؟ نه بابا این فکر اچیه که تو میکنی؟

با خاموش شدن چراغ ته حیاط زود خودمو زدم به خواب. نفس نفس میزد. آروم روی تخت دراز کشید و خوابید. منم که حالا از بابت مهیار خیالم راحت شده بود زود خوابم برد.

صبح زودتر از مهیار از خواب بیدار شدم. به عادت همیشگی که قبل از دانشگاه رفتن برای نون گرفتن از خونه میزدم بیرون، بی هوا رفتم سمت کمد تا مانتومو بردارم. با خودم گفتم خدا کنه این فریبرزو امروز نینیم. بادیدن مهیار تازه یادم افتاد شوهر کردم و الان نیازی نیست من برم نون بگیرم.

خیلی دلم برای مامان و بابام تنگ شده. چون میدونستم عادت دارن صبحها همین موقع از خواب بیدار بشن، بهشون زنگ زدم و حالشونو پرسیدم. مامان که میخواست بدونه مشکلی برام پیش نیومده، ولی روش نمیشد. مدام میگفت:

- حالت خوبه دخترم. جایبت درد نمیکنه. خودتو به گرما بده. مشکل داشتی زود برو دکتر.

- مامان جون خیالت راحت. خوبه خوبم. اینجا هم همه  
هوامو دارن

بالاخره مامان خیالش راحت شد و گوشی رو داد دست بابا.

- سلام دختر گلم. خوبی بابا؟

ناراحتی توی صدای بابا موج میزد. صدامو خوشحال نشون دادم تا  
بابا بیشتر از این غصه نخوره.

- سلام بر بابای خوبم. خوبم باباجون. اینجا همه هوامو  
دارن. عمو. زن عمو. حتی پسرعموها

- مهیار چی؟ اصل کاری اونه

- مهیار تایید شده ی شماست. مگه میشه هوامو نداشته  
باشه.

بعد از اینکه با مامان و بابا حرف زدم دلتنگیم بهتر نشد که هیچ بدتر  
هم شدم.

مهیارو بیدار نکردم. بیچاره چه گناهی داره زنش مثل خروس  
صبحها زود از خواب بیدار میشه؟

وارد حیاط که شدم از شدت سرما می لرزیدم. بدوبدو خودمو به  
خونه رسوندم.

هیچ صدایی نییاد. انگار همه خوابن. پاورچین پاورچین به آشپزخونه رفتم که دیدم بله آقاجون و عزیزجون دارن بهم گل میدن و گل میشنفن. مثل کفترهای عاشق. مثل مامان و بابای خودم.

- سلام صبحتون بخیر

هر دو شون هول کردن و به سمت من برگشتن

آقاجون: سلام دخترم. صبح تو هم بخیر

عزیز جون: سلام صبح بخیر

آقاجون: چیزی لازم داشتی؟ اول صبحی نکنه مریضی؟

نه عادت دارم صبحها زود از خواب بیدار میشم. به خاطر دانشگاه رفتنم.

حس کردم یه بوی آشنا میاد و باعث میشه دلتنگیم کمتر بشه. به عمو نزدیک تر شدم. از عطر همیشگی بابا زده بود. لبخندی روی لبم نشست.

همراه با عزیزجون مشغول آماده کردن صبحونه بودیم. وقتی بهش نزدیک بودم احساس میکردم دوستش دارم. مثل عمو ولی وقتی باهام حرف میزد و نگاه میکرد، از طرز نگاه کردن و حرف زدنش غافلگیر می شدم و دیگه هیچ حسی بهش نداشتم.

کم کم همه از خواب بیدار شدن

با آیشین سفره رو انداختم و مشغول چای ریختن شدم

- خاطره. خاطره کجایی خاطره؟

اشکان: چه خبرته؟ یواش تر. الان این جغجه امونو بیدار میکنی.  
نمیذاره صبحونمو بخوریم. تو آشپزخونه است

مهیار به آشپزخونه اومد و با دیدن من یه نفس عمیق کشید

- سلام. اینجایی. دلم هزار راه رفت

- مثلاً کجا رفت؟

- چی؟

- دلت؟

مهیار که فهمید دارم سربه سرش میذارم گفت:

- خیلی نگرانم کردی

- نگران برای چی؟ اومدم به عزیز کمک کنم تا صبحونه  
رو آماده کنیم.

مهیار چیزی نگفت و خواست سینی چای رو ازم بگیره که نداشتم.  
خودم زحمتشو کشیدم. اون وقت به نام آقا تموم بشه. دست آخرم  
میگن عروسمون عرضه ی یه چای آوردنم نداره.

مهیار دوباره اومد و بغل دستم نشست. و ظرف کره و پنیر و مربا  
رو جلوم گذاشت.

- ول کن تورو خدا مهیار. همه رو که گذاشتی جلوی من

- فقط غذاتو بخور و کم تعارف کن.

من که دیدم حریف مهیار نمی شم برای خودم لقمه گرفتم تا حداقل به جای خجالت یکم غذا بخورم. درسته که صبحونه می خوردم اما فکرم درگیر افرادی که سر سفره نشستن بود.

کنار اشکان همون پسر بچه ای که شب عروسی برام پالتو آورد نشست بود. فکر کنم اسمش امیره. شاید دوازده سالش باشه که یه پسر کوچیک تر که بهش می خورد نه سالش باشه و اشکانم که گفت یه جغجه ی دیگه هم دارن. یعنی سه تا بچه. دو تا دختر بچه هم کنار ارسلان و سولماز نشست بودن.

آیلین هم یه دختر و پسر کوچیک داشت.

آیسان و ماهان که جدا از خانواده زندگی می کردن هم دو تا پسر داشتن.

اصلا نفهمیدم چه جوری صبحونه امو خوردم. چون همش مشغول شمردن نوه های خانواده بودم.

خواستم توی جمع کردن سفره کمکشون کنم که صدای اشکان و ارسلان در اومد.

ارسلان: زن داداش همین که تو آماده کردن صبحونه کمک کردی کافیه

اشکان: آره. بقیه کارها با خانومهای ما

خواستم بازم اصرار کنم که مهیار دستمو گرفت و گفت

- پاشو بریم بیرون کارت دارم
- دستمو که گرفت تموم بدنم گر گرفت. روی حرفش حرفی نزنم و همراهش رفتم

همینطور که دستم توی دستش بود پرسیدم:

- کجا میخوایم بریم؟
- میریم خرید. باید یه سری لباس های زمستونی و گرم برات بگیرم تا اینقدر از سرما نلرزی. بعد هم چند جا میبرمت. جاهای دیدنی و قشنگی هستن

از خوشحالی دستشو فشار دادم.

- اخ جون خرید. تازه شهر و هم میبینم.

با فشاری که به دستش آوردم به چشمام خیره شد و لبخند زد. برای فرار از نگاهش باگفتن میرم آماده بشم، دستشو ول کردم. از اینکه دستم توی دستش بود خوشم می اومد، ولی نگاه خیره اش دستپاچه ام میکرد.

یه بارونی کرم رنگ تنم کردم. مهیارم یه پلیور طوسی رنگ که بافت درشت و مشکی داشت و دور یقه و آستین هاش مشکی بود پوشیده بود. تا حالا اینطوری ندیده بودمش. خیلی جذاب شده بود.

- بیا خاطره تو برون
- من که با خیابون های اینجا آشنا نیستم.



- پاساژی که قراره بریم، جای سرراستیه. هر جا که لازم باشه بیچی قبلش بهت میگم. البته گفته باشم این ماشین موقتیه. ان شاءالله یه بهترشو واست میخرم.

- ایرادش چیه؟

- مگه تو عاشق ماشین های مدل بالا و شیک نیستی؟

- درسته. مخصوصا شناسی بلنداش ولی این دلیل نمیشه از این چهارصدو پنج به این جیگری بگذرم. از پیکان درب و داغونم هزار مرتبه بهتره.

- واقعا ازش خوشت اومده؟

- شک داری؟ ماشین صفره. اونوقت میخوای عوضش کنی؟ گفته باشم من عاشقش شدم. حق نداری فکر بدی در موردش بکنی.

- حالا که دوستش داری باشه

بعد از خرید کردن که شامل یه پالتو و چند تا پلیور بود سوار ماشین شدیم تا یه سر به اماکن دیدنی بزنیم.

با راهنمایی مهیار به مرکز شهر رفتیم و از برج ساعت، خانه مشروطه. موزه آذربایجان و ارک تبریز دیدن کردیم. با کمی پیاده روی تونستیم از پل گاری و مقبره الشعرا هم دیدن کنیم. از همه بیشتر مجموعه بازار تبریز نظرمو جلب کرد. خیلی بزرگ بود و یازده تا دالان داشت.

مهیار میگفت این بازار در برگیرنده ی چهل نوع صنف و شغله. و پنج هزار و پونصد تا مغازه داره. نحوه ی آرایش مغازه ها و زیادی تیمچه ها و کاروان سراهارو دوست داشتم.

مهیار تمام این مدت از گرفتن دستم غافل نمی شد. خواستم سربه سرش بذارم و بگم اینجا که کسی ما رو نمیشناسه، پس لازم نیست ادای زن و شوهرها رو دربیاریم که پشیمون شدم آخه خودمم بدم نمی اومد. دستمو یه جوری محکم گرفته بود که انگار میخوام فرار کنم.

مهیار می گفت بازم مونده ولی دیگه نایی برای هردومون نمونده بود. واقعا که من هیچی از تبریز نمی دونستم.

بعد از خوردن ناهار کمی خیابون ها رو گشتیم. به سمت خونه در حال حرکت بودیم که گفتم:

- راستی مغازه آقاجون کجاست؟
- دوست داری بریم یه سری به آقاجون بزنینم و از محل کارش دیدن کنیم؟
- آگه خسته نیستی آره
- خیابون بعدی رو برو داخل

از نمای بیرونی، مغازه که چه عرض کنم، نمایشگاه معلوم بود و معلومه که وضع آقاجون نسبت به بابا بهتره.

داخل نمایشگاه خلوت به نظر می رسید

- به به سلام عروس گلم. از این طرفا؟
- برای خرید و گردش رفته بودیم بیرون، گفتیم یه سری بیاییم پیش شما
- آقاجون امیدوارم مزاحمتون نشده باشیم
- نه عروس گلم بفرما. چون آخر وقته پسرها رو فرستادم خونه. به خاطر همین هم اینجا تنهام. نمایشگاهو که نشونتون دادم با هم میریم خونه.

آقاجون جلوتر از ما راه می رفت و طرحها و نقش های مختلفو بهم معرفی می کرد. منم برای اینکه خودی نشون بدم جلوتر از آقاجون اسم طرحها و نقشه ها رو می گفتم.

برق تحسینو توی چشمهای آقاجون و مهیار دیدم. مهیار همچین با ذوق به من نگاه میکرد که آقاجون هم متوجه شد و لبخندی روی لبش نشست.

ای خدا بگم چیکارت کنه مهیار. آبرو برام نداشتی. تا کی میخواد روی من اینجوری زوم کنه. داشتم دنبال یه بهونه برای فرار از موقعیتی که توش گیر کرده بودم میگشتم که صدای دزدگیر ماشین در اومد.

از فرصت استفاده کردم و به بهونه ی سرزدن به ماشین از نمایشگاه بیرون اومدم. یه گربه از روی شاخه ی درخت پریده بود روی کاپوت ماشین و بالاخره شده بود فرشته ی نجات من. توی دلم کلی قربون صدقه اش رفتم و صدای دزد گیرو قطع کردم.

توی همون لحظه چشمم به پرایدی که روبه روی مغازه پارک شده بود افتاد. این که ...

آره خودش بود. همون پراید. با راننده ی میانسالش که چند وقتی تو تهران تعقیبم می کرد. خدا خودش به خیر کنه از تهران تا اینجا دنبالم اومده. خواستم برم وازش بپرسم با من چیکار داره که فرار کرد. این دیگه کیه؟ یعنی با من چیکار داره.

- خاطره چیکار میکنی؟ بیا بریم تو

مهیار با دیدن رنگ پریده ی من هول کرد و دستمو گرفت.

- چی شدی تو؟ چرا رنگت پریده؟

- اون ماشین پراید که ...

- خوب چی بگو دیگه... چیزی بهت گفته؟ مزاحمت شدن؟

مهیار با نگرانی به من چشم دوخته بود. مردد بودم که آیا چیزی بهش بگم یا نه.

ولی بهتر که بگم. قضیه هر چیزی که هست بالاخره صداش در میاد

- اون پرایدی یه مدت توی تهران تعقیبم میکرد تا دیگه یه

مدت ندیدمش. ولی الان اومده بود اینجا.

- راننده اشو میشناسی؟

- یه مرد تقریبا چهل و پنج ساله. نه نمیشناسمش

- مزاحمت شد؟ ازت درخواستی کرد؟

- نه اصلا. فقط تعقیب میکنه. من می ترسم مهیار. یعنی با من چیکار داره؟

نگرانی و خشمو میشد تو نگاه مهیار دید. ولی چیزی نگفت. با اومدن آقاجون بحثمون نیمه کاره موند و هرسه راهی خونه شدیم.

سرسفره بر خلاف تصورم که فکر میکردم مهیار باهام سرسنگین میشه، دوباره کنارم نشست و برام غذا کشید.

ولی اونم مثل من توی فکر بود.

آیلین: چی شده؟ چرا هر دوتون اینقدر ناراحتین؟

مهیار لبخندی زد و دستشو روی زانوم گذاشت و گفت:

- امروز خیلی خسته شدیم. یکم استراحت کنیم حالمون میاد سرجاش.

از این حرکتش نوق مرگ شدم.

چایی رو دور هم خوردیم و مشغول صحبت شدیم. خانم ها با هم صحبت میکردن ولی موضوع بحثشون برای من جالب نبود و مدام گوشم به حرفهای آقایون بود. چون در مورد کشتی و فن هاش صحبت میکردن.

اشکان: داداش زیر گیریهات حرف نداره

ارسلان: آره داداش. وقتی حریفتو از روی زمین بلند میکنی، انگار پرکاه بلند میکنی

ماهان. یعنی من حال میکنم وقتی کشتی تورو میبینم.

آقاجون: پسر خودمه دیگه. به خودم رفته

ارهان: اینجور وقتها فقط مهیار پسر آقاجونه

با این حرف ارهان همه زدن زیر خنده. ولی من دلم دوام نیاورد و حرفمو زدم. اینها همه دارن ازش تعریف میکنن. یکی باید ایرادشو بگه.

- ولی یه ایراد خیلی بزرگ داره که آگه روش کار نکنه، کار دستش میده و مدال از دستش میره.

با این حرف من، همه سکوت کردن و به من نگاه کردن

وای خدا. حالا چیکار کنم؟ خاک توی سرت دختر. تو نمی تونی حرف نزنی؟ فکر کنم اینها خوششون نمیاد یه زن وارد بحث های مردونشون بشه.

اشکان: خوب بگو ببینم ایرادش چیه که ما تا حالا متوجهش نشدیم؟

از اینکه اشکان موقع پرسیدن سوال لحن عادی داشت، جرات پیدا کردم. آب دهنمو قورت دادم و سرمو بالا گرفتم

البته من خودم نوع کشتی گرفتن مهیارو دوست دارم، جنگنده و با قدرت کشتی میگیره، کشتی رو خوب اداره میکنه. باراندازهای قشنگی رو هم اجرا میکنه، وقتی حریفشو خاک میکنه به راحتی می تونه ازش امتیاز بگیره.

کمی مکث کردم و اینبار همه با کنجکاوی به من نگاه کردن.

آقاجون گفت:

- خوب بقیه ی حرفتو بزن  
- مهیار روی پای چپش ضعف داره. نمی دونم دلیلش چیه؟  
ولی وقتی پای راستش دست حریف می افته، اون به راحتی خودشو آزاد میکنه. ولی وقتی پای چپش دست حریف می افته زود تو خاک حریف می خوابه. البته تا حالا بیشتر از دوبار نتونستن خاکش کنن. ولی هر دو بار که توجه کردم به خاطر همین موضوع بوده.

بعدشم وقتی حریف خاکش میکنه، تشکو خوب نمی چسبه و حریف براحتی چند تا امتیاز درشت ازش میگیره.

همه به هم نگاه کردن و با هم گفتن یعنی به خاطر اون حادثه است.

موضوع داشت جالب میشد. با کنجکاوی پرسیدم:

- کدوم حادثه؟ میشه برای منم توضیح بدین؟

آقاجون: مهیار روی پای چپش حساسه. چون یه بار بچگی یه سگ وحشی پاشو گاز گرفت. البته چیز خاصی نبود. از همون موقع به بعد وقتی چیزی به پای چپش می خوردمی ترسید و هول میکرد. فکر نمی کردم این ترس تا الان توی وجودش لونه کرده باشه.

ارهان: حالا به نظرت چطور میتونه این مشکلو رفع کنه؟

- خوب اینو دیگه نمیدونم به نظرم باید این موضوعو با مربیش در میون بزاره. احتمالا از نظر روحی با مهیار کار میکنن و به حریف تمرینیش میسپارن که روی نقطه ضعف مهیار کار کنه تا اینجوری هم ترسش بریزه هم تمرکزش بالا بره.

ماهان: زن داداش راستشو بگو اینهمه اطلاعاتو در مورد کشتی از کجا یاد گرفتی؟ شاید تمام مدتی که مهیار خونتون مهمون بوده حسابی با حرف زدن در مورد کشتی سرتونو برده که اینقدر توی این مسائل واردی.

- نه اصلا اینجوری نیست. من به خاطر علاقه ی بابام پای تلویزیون می نشستم و تمام مسابقات کشتی رو می دیدم.

تا در مورد بابام حرف زدم، زن عمو زود جمعو ترک کرد. دیگه مطمئن شدم زن عمو با بابام یه مشکل اساسی داره.

مهیار مدام با اشاره به من علامت می داد پاشو بریم اتاقمون ولی من خودمو به نفهمی می زدم. میترسیدم باهم تنها باشیم و بخواد به خاطر انتقادم اونم وسط جمع حالمو بگیره. بالاخره مهیار از جاش بلند شد و منو صدا کرد.

- خاطره پاشو بریم اتاقمون.

با این حرفش دیگه راهی برای فرار نداشتم. توی حیاط ازش پرسیدم:



- مهیار از دستم که ناراحت نشدی ها؟

جوابمو نداد. از حالت صورتش چیزی معلوم نبود. دلهره داشتم و هزار تا بدویبیراه به خودم گفتم. بالاخره این زبونم یه روز کار دستم میداد.

به سمت تخت رفتم که یه چیزی به پام برخورد کرد و باعث شد تعادلمو از دست بدم و روی تخت بیفتم.

برگشتم ببینم پام به چی گیر کرده که مهیار روم خیمه زد و منو روی تخت خوابوند.

دستامو روی قفسه ی سینه اش گذاشتم و به عقب هولش دادم ولی حتی یه ذره ام تکون نخورد.

- حالا از کشتی گرفتن من ایراد می گیری وروجک. خیلی زرنگی خودتو از این وضعیت خلاص کن.

یعنی اگه مهیار با لبخند این حرفها رو نمی زد فکر میکردم جدی جدی میخواد تلافی کنه.

با شیطننت به لبه اش چشم دوختم و دستمو پشت گردنش گذاشتم و سرشو پایین آوردم.

مهیارو از خود بی خود کرده بودم و دیگه مثل اول منومحکم بغل نگرفته بود. یکمی فضا داشتم تا نقشه امو عملی کنم.

دستمو بردم سمت پای چپش و محکم چنگ گرفتم. با این کارم دو متر پرید هوا و بعدشم افتاد روی زمین ولی من دست بردار نبودم از ضعفش استفاده کردم و مثل کشتی کج کارها آنجمو محکم گذاشتم روی سینه اش و تند تند گفتم یک دو سه شکست خوردی. هوراا... من بردم. حال کردی از زنت شکست خوردی.

- من شکست خوردم؟ از تو؟ تو با نامردی از ضعفم استفاده کردی.

- حالا هرچی. بالاخره من بردم. بهتره بری روی ضعفت کار کنی و تازه ممنون من باشی که نقطه ضعفتو بهت نشون دادم.

- ضعفمواستادم فهمیده. دارم روش کار میکنم تا کسی متوجه نشده که جنابعالی امشب به همه گفتی. داری به من میخندی؟ صبر کن الان نشونت میدم.

حالا من بدو مهیار بدو. آخر سر هم مهیار منو از پشت گرفت و محکم بغلم کرد. دستامو محکم گرفته بود تا دوباره پاشو نگیرم.

سرشو پایین و نزدیک گوشم آورد و گفت:

- اگه میتونی الان از دستم فرار کن

وقتی در گوشم اینو گفت از گرمی نفسهای بیقرار شدم و هیچ تلاشی برای رهایی نکردم. چون آغوشش و دستهای قویش که با قدرت منو محکم گرفته بود و دوست داشتم.

با تعجب سرشو نزدیک تر آورد.

- چیه چرا کم آوردی؟ دیگه برام رجز نمی خونی؟

سرمو بلند کردم و به چشمه‌هاش خیره شدم. از نگاهم پی به حالم برد و اونم بی تاب شد و منو بیشتر به خودش چسبوند. مهیار منو به طرف خودش برگردوند و صورتمو میون دست‌هاش گرفت و به لبهام خیره شد.

قلبم اینقدر تند تند میزد که خودم از شدت ضرباتش کلافه شده بودم. سرش و نزدیک تر آورد که...

ماهان:

- مهیار... مهیار... زود باش بیا اینجا. مادر حالش خوب نیست.

با شنیدن صدای ماهان زود فاصلمونو زیاد کردیم و از هم جدا شدیم. مهیار اول کمی گیج بود و نمی تونست ازم فاصله بگیره. حتی بعد از اینکه ازم فاصله گرفت باز به سمت اومد ولی با شنیدن صدای ماهان که صداش میزد، به عقب برگشت و از اتاق خارج شد.

عزیزجون فشارش رفته بود بالا و همه نگران حالش بودن.

صبح که از خواب بیدار شدم مهیار و دیدم که لباس بیرون تنش بود.

- سلام. چی شده سحرخیز شدی؟

- سلام به خانوم خودم

اینو که گفت نمی دونم چرا خجالت کشیدم و سرمو پایین انداختم

مهیار اومد کنارم نشست. چونه امو گرفت و سرمو بالا آورد.

- از امروز دیگه تمریناتمون شروع میشه. دارم میرم سر  
تمرین

غم دنیا توی دلم نشست. حالا من امروزو بدون مهیار چیکار باید  
میکردم؟

برای بدرقه اش تا حیاط رفتم. به سمت اومد و به چشمام خیره شد.  
دل کندن از هم برای هر دو مون حتی برای یه مدت کوتاه سخت بود.  
شونه هامو گرفت و پیشونیمو بوسید.

با این کارش دلم لرزید. چقدر لباس داغ بود. انگار تب داره. مهیار  
به من نگاه کرد که دستپاچه شدم. خندید و گفت:

- مواظب خودت باش. ساعت دو خونه ام. اگر حوصله ات  
سر رفت با ماشین برو یه دوری بزن.

امروز روز سختیه برام. دوری از تو برام سختش میکنه.

- تو هم مواظب خودت باش

صدتا الهی فدات بشم. منم دلتنگت میشم. توی دلم بود که به  
زبون نیاوردم.

ایشین که متوجه حال و روز خرابم شده بود منو به اتاق خودش برد و البوم عروسیشو نشونم داد و کلی از خاطرات آشنایی و ازدواجش تعریف کرد تا سرگرم بشم و به مهیار فکر نکنم.

با همدیگه مشغول آماده کردن ناهار شدیم. آیلین هم تمیز کردن خونه رو به عهده گرفت. سولماز امروز خونه نبود. آیلین گفت یه سر رفته خونه ی مادرش و شاید تا شب برنگرده.

سروصدای بچه هاو خندیدنشون خنده رو به لبام مهمون کرد. چندباری که توپشون به طرفم پرت شد خواستم با کله بزنم توی گل، ولی هربار خیلی با وقار با دست توپو می گرفتم و به سمتشون فقط هولش میدادم. ولی تا آخر بازیشون داشتم دق میکردم.

آیلین: راستی عزیز جون امسال محرم مثل هر سال آش رشته نذری می دید؟

عزیزجون: آره مثل هر سال آش رشته

آش رشته، نذری، هرسال، وای شله زرد. خوب شاد یادم نرفت از وقتی که بابا سخته کرد نذر کردم هر سال توی همون تاریخ شله زرد نذری بدم. هر سال نذرمو ادا می کردم. خوب شد یادم افتاد تا امسال هم نذرمو ادا کنم.

بعد از اجازه گرفتن از عزیز با ماشین بیرون رفتم و وسایل مورد نیاز برای درست کردن شله زرد به اندازه ی پنجاه نفرو خریدم.

دیگه برای خودم یه پا آشپز شده بودم. اوایل با کمک مامان نذری رو درست می کردم، ولی کم کم دیگه خودم تنهایی از عهده ی همه ی کارها بر اومدم.

وقتی برگشتم مهیار هم از سر تمرین برگشته بود و توی حیاط منتظر من بود.

- سلام کجا بودی؟

مهیار وقتی اون همه وسایلو دستم دید برای کمک کردن جلو اومد.

- اینا چیه؟

- وای صبر کن دونه دونه بپرس. اول علیک/ دوما رفته بودم اینها رو بخرم.

- حالا چی هستن؟ چقدرم زیاده

- وسایل درست کردن شله زرد. نذر دارم هر سال توی همین روز به پنجاه نفر نذری بدم.

- خوب میگفتی تا منم باهات می اومدم.

- وقت کم بود. تا همین یه ساعت پیش خودمم یادم نبود. همین امروز باید درستش کنم

مهیار یه دیگ بزرگ آورد و بعد از شستنش اونو پر از آب کرد. منم برنجو شستم و بعد از به جوش اومدن آب برنجو اضافه کردم.

با وجود مهیار درست کردن شله زرد امسال برام نسبت به سالهای قبل راحت تر و جذاب تر بود. با وجود کمک های مهیار و شوخیهای بامزه اش بایدم همین طور باشه.

عزیز و جاریهام هم کمکم کردن و هر کسی که دوست داشت شله زردو هم میزد و نیت میکرد.

مهیار با اون دستهای قدرتمندش طوری شله زردو هم میزد که مطمئنم شله زرد امسال عالی میشه.

داشتم روی شله زردها رو با دارچین تزیین می کردم که دوباره مسخره بازیم گل کرد. یه یا شوهر روش نوشتم و نشون مهیار دادم.

مهیار با دیدنش بلند زد زیر خنده تا آیلین خواست به ظرف نگاه کنه سریع کاسه ی شله زردو توی کاسه ی دیگه برگردوندم تا نوشته ی روشو نبینه.

بالاخره کار تزیین و پخش شله زرد تموم شد. همه سر سفره نشسته بودن و از شله زرد ی که با همکاری مهیار درست کرده بودم تعریف می کردن.

- من که گفته بودم دست پختش حرف نداره. شما ها باور نمی کردین.

ارهان: ما شکر خوردیم، خیلی هم خوبه. دستت طلا زن داداش

با لبخند جواب ارهانو دادم که آیلین گفت:

- حالا نذرت چی بود؟

نمی دونستم حقیقتو با وجود عزیز جون بگم یا نه؟

آیلین: فکر کنم نذر کرده بود به مهیار برسه که حاجت روا شد.  
درسته؟

اینقدر این حرف آیلین بهم برخورد که بدون توجه به حضور عزیز  
جون گفتم:

- برای سلامتی پدرم نذر کردم. آخه اونقدرهام ترشیده  
نبودم که برای بدست آوردن شوهر کارم به نذر و نیاز  
بیفته.

این حرفم طعنه به خودش بود که چند سالی از ارهان بزرگ تر بود.  
همین که اسم بابا رو آوردم، عزیز قاطی کرد. یه هو از جاش بلند  
شد و سرم داد کشید.

- بله. خوبه دیگه. با پول پسر من برای سلامتی بابات  
نذری میدی. اونم توی خونه ی من. دیگه از بقیه ی  
حرفه‌اش چیزی نفهمیدم. چون حالش خوب نبود و بریده  
بریده حرف می زد.

سریع جمعو ترک کردم و به اتاقم پناه بردم. مگه من چی گفتم. چرا  
اینقدر با بابای من لج میکنه؟

حق نداشت با من اینطوری رفتار کنه. چون من همیشه احترامشو  
نگه میداشتم. منی که به زوربا فامیل روبوسی می کردم، دستشو  
بوسیدم. منی که از همه کس و کارم زدم و با مهیار اینجا همراه  
خانواده اش زندگی می کنم. جوابم اینه؟



فکر کرده از پول مهیار نذری درست کردم. خبر نداره خودم پس انداز دارم. بعد از چند دقیقه مهیار سراسیمه وارد اتاق شد و لباس های گرم تری تنش کرد.

- عزیز دوباره حالش بد شده. خدا خودش به خیر کنه .  
میبریمش دکتر.

مهیار خیلی آشفته و نگران بود. ولی من دلیل این همه ناراحتی و نگرانی رو درک نمی کردم.

شماره پریسا رو گرفتم تا با شنیدن صداش و شوخیهای مسخره اش یکم حالم بهتر بشه.

- الو سلام به خاک بر سر خودم
- واقعا که تو آدم نمیشی پریسا
- خوب حالا توهم. چطوری با زندگی مشترک؟
- خوبم. توکجایی. چقدر شلوغ پلوغه
- خونه دایی حسین دعوتیم. مامان و باباتم اینجان
- چرا تا من بودم مهمونی هیچ جا نمی رفتن. ولی از وقتی من شوهر کردم همه اش مهمونی اند
- یعنی تو نفهمیدی؟
- چی رو؟
- تا تو بودی اونها حوصله شون سر نمیرفت. ولی از وقتی شوهرت دادن دلتنگتن. فامیل هم تند تند مهمونی میدن و دورشونو شلوغ میکنن. تا زیاد غصه نخورن.
- واقعا یعنی دلشون برام تنگ میشه.

- پس چی فکر کردی؟
- خوب حالا گوشتیو ببر پیش مامان و بابا میخوام صورت ماهشونو ببینم.

مامان و بابا رو که دیدم بغضم گرفتم. آخه بابای من چیکار میتونه کرده باشه که مادرشوهرم اینقدر ازش متنفره؟

خیلی دلم گرفته. اگه بابا می شنید مادرشوهرم چه حرفهایی بهم میزنه قلبش طاقت نمی آورد. من تنها دختر و تنها بچه اش، چرا باید اینهمه ازش دور بشم و آخرشم اینجوری تحقیر بشم؟

خوابم نمی اومد. منتظر مهیار نشستم تا بالاخره دلیل این کار مامانشو برام توضیح بده. اصلا شاید مربوط به اون رازی میشه که بابا با مهیا در موردش صحبت میکردن.

- تو هنوز بیداری؟
- می بینی که

با دلخوری نگاش کردم. آشفته بود و خستگی از صورتش می بارید.

مهیار از حال بد مادرش می گفت. واقعا فکر کرده برام مهمه. مهیار مشغول توضیح دادن حال بد مادرش بود که روی تخت دراز کشیدم و پتو رو روی سرم کشیدم که یعنی حوصله ی حرفاتو ندارم. مهیار ساکت شد و بعد از چند لحظه از اتاق خارج شد.

پتو رو کنار زدم و از پنجره به مهیار نگاه کردم. فکر کردم میره پیش مامانش.

ولی بر خلاف تصورم به سمت انباری رفت. دوباره هزار تا فکر ناچور به سراغم اومدن. بعد از یه ساعت بازم نفس نفس زنون وارد اتاق شد. زیر پتو داشتم از ترس میلرزیدم. مطمئنم میره مواد میزنه. که حال و روزش اینه. مهیار تا روی تخت دراز کشید خوابش برد. چقدر خسته بود.

چند روز به همین منوال گذشت. من از دست مهیار دلخور بودم و باهاش سرد برخورد میکردم. حداقل می تونست توضیحی در مورد دلیل کار مادرش بده. ولی اون فقط سکوت میکرد.

همه یه جورایی ساکت تر از قبل بودن و زیاد باهام گرم نمی گرفتند. سر سفره احساس میکردم اضافی ام و هیچکس از وجود من توی این خونه راضی نیست. تحمل نگاههای مادرشوهرم از هر چیزی برام سخت تر بود.

بیشتر وقت ها یا توی اتاقم بودم یا توی حیاط قدم میزدم. حالا که من به هوای آزاد احتیاج دارم سرما نمیذاشت. موقع شام اقا جون رواعلام کرد که یکم منو خوشحال کرد.

آقاجون: عاطفه خانم فردا شب برای شام مهمون داریم

مادر شوهر: کی هستن این مهمونها

آقاجون: همکارام توی صنف فرش فروشی ویه سرمایه گذار جدید که میخواد با ما توی یه کار شریک بشه و سرمایه گذاری کنه. قراره فرش صادر کنیم خارج. البته چون به سرمایه گذار نیاز داریم قبولش کردیم. وگرنه از فرش چیزی نمی دونه. فقط میخواد سرمایه گذاری

کنه. ما هم خیلی وقت بود دنبال یه سرمایه گذار می گشتیم. اگه خدا بخواد و این معامله جور بشه و با هم شریک بشیم، خیلی خوب میشه. میخوام فردا شب همه چی عالی باشه. خودت میدونی توی رستوران راحت نیستم و قرارکاری نمیذارم.

خودش که میگه به رسم و رسوم و زبان ماعلاقه داره و عاشق موسیقی فولکلوره. برای فردا شب به ارسالن سپردم دوستش که نوازنده موسیقی سنتیه رو دعوت کنه.

سولماز: پس معلومه مهمونی خیلی مهمیه

اشکان: آره خیلی مهمه. از شما خانومها میخوام سنگ تموم بذارید خوشحال شدم. چون بعد از این همه یک نواختی یه مهمونی حال و هوامو عوض میکرد. خوب حالا برای فردا شب چی بیوشم؟  
داشتم به لباسم فکر میکردم که مهیار دستمو گرفت.

- پاشو بریم من خسته ام

با خودم گفتم خوبه میگی من خسته ام. به من چه؟

حالا دیگه جلوی آقاجون و مادرشوهرم هم از وقتی میونه ام با مادر مهیار بهم خورده به جای عزیز بهش میگم مادرشوهر (دستمو میگیره).

چون از دست نگاه های عصبی مادر شوهرم خسته شده بودم باهاش رفتم. معلوم نیست واسه چی اینجوری به من نگاه میکرد.

توی حیاط دستمو از دستش بیرون کشیدم و جلوتر وارد اتاق شدم. هنوز تحمل سرمای اینجا برام سخت بود. سرمای هوا به تنم نفوذ کرده بود و می لرزیدم. تقریبا به بخاری چسبیده بودم تا گرم بشم.

- خاطره

جوابشو ندادم

- خاطره خواهش میکنم با من اینطوری نکن. خاطره با تو حرف میزنم. برگرد ببینم.

- سردمه. دارم خودمو گرم میکنم

- که سردته ها. باشه الان خودم گرمت میکنم

تا خواستم از اونجا فرار کنم از پشت شونه هامو گرفت و منو به طرف خودش برگردوند.

دست و پا میزدم تا از دستش رها بشم. اما مگه میشد. هردوتا دستمو پشتم گذاشت و با یه دستش مچ هردوتا دستمو از پشت گرفته بود. منو محکم به خودش چسبونده بود. حرارت بالای بدنش اذیتم میکرد.

من هرچه قدر هم تلاش میکردم ازش فاصله بگیرم بی فایده بود. مهیار منو محکم بغل گرفته بود. این اولی بار بود که مهیار بر خلاف خواسته ی من به من نزدیک میشد. با دیدن چشموهای قرمزش از حال بدش خبردار شدم. از تلاش های بیهوده ام برای رهایی از آغوشش خسته شدم و بی رمق توی آغوشش جا گرفتم.

بعد از چند لحظه که دید دست و پا نمی زرم گردنمو بوسید. سریع خودمو عقب کشیدم و به چشمه‌اش نگاه کردم.

همون طور که به چشمهام نگاه میکرد صورتمو جلو آورد. با دلخوری که سر قضیه مادرش ازش داشتم حتی این تب و تاب اون برای بوسیدنم باعث نمی شد از چیزی چشم پوشی کنم.

لباش دقیقاً روی لبام بود و اگه کاری نمی کردم اولی بوسه مون با دلخوری زده می شد. صورتمو به طرف راست متمایل کردم که لبش روی کتج لبم نشست. مهیار که از این کارم خیلی ناراحت شده بود به من دستهام بیشتر فشار آورد و با یک حرکت خودشو از من جدا کرد.

- هنوز سر قضیه ی نذری از مامان دلخوری؟

دستشو لای موهاش فرو برد و فاصله اشو با من بیشتر کرد.

- نباید باشم؟

- ازت خواهش می کنم این قضیه رو فراموش کن و مادرمو درک کن

از حرفش عصبانی شدم و با فریاد تمام دق و دلیمو سرش خالی کردم.

- برای چی باید درکش کنم. هان؟ مگه من چیکار کردم؟ تو هم که همش طرف اونو میگیری؟ از دستت خسته شدم.

دیگه با من حرف نزن. حتی دیگه اجازه نداری بهم دست بزنی.

بغضم گرفتم و بعد روی تخت نشستم. بر خلاف انتظارم که فکر میکردم میاد و از دلم در میاره از اتاق بیرون رفت.

دوباره رفت توی انباری. ای خدا یعنی اون تو چیکار میکنه؟

حتی در طول روز چند باری برای سرک کشیدن رفتم ولی درش قفل بود.

اونجا چیکار میکنه که تا میاد می افته روی تخت و خوابش میبره.

اینبار برگشتنش طول کشید و بعد از دو ساعت برگشت. خیلی نگرانش بودم.

درسته که یه مدت آب خوش از گلوم پایین نرفته. ولی این قضیه باعث نمی شد برای مهمونی امشب هیجانزده نباشم.

یه پیره‌ن بلند سرمه ای رو از میون لباسهام برداشتم. به خاطر کتی که داشت برای مراسم امشب مناسب بود. لباس ساده ای بود اما دوخت قشنگی داشت و تن خورش حرف نداشت. بعد از اینکه خیالم از بابت لباسم راحت شد پیش بقیه رفتم تا بهشون کمک کنم. البته از مادرشوهرم دوری میکردم تا دوباره بحثمون نشه.

من و آیشین با کمک هم دکور خونه رو تغییر دادیم و سولماز هم مشغول گردگیری بود که بالاخره آيسان هم اومد.

آیشین: حتما حالا قرار فقط بشینه و نظر بده.

- اونو ولش کن. تا من و داری غم نداری

آیشین و سولماز و دوست داشتیم چون دنبال حرف درآوردن و کارهای خاله زکی نبودن ولی امان از دست این آیلین و آيسان.

آیلین با دیدن آيسان رفت و کنار نشست و ديگه به سپاه و سفید دست نزد.

آیشین و سولماز با حرص به اون دوتا نگاه میکردن.

برای اینکه جو عوض بشه گفتیم:

- اون دوتا رو ول کنید. خودمونو عشقه. تازه زور ما زیادتره. ما سه نفریم. اونا دونفر.

بعد هم اینقدر حرف زدیم و خندیدیم که اونام از روی فضولی اومدن کنارمون و یه گوشه از کارو به دست گرفتن. بلکه از کارهای ما هم سر در بیارن.

جاریهام که برای مهمونی آماده شدن با دیدن سرووضعشون فهمیدم لباسی که انتخاب کردم مشکلی نداره و برای آرایش هم دستم بازه.

دلم میخواست امشب کلی خوشگل کنم.

مثل همیشه اول کرم پودر بعد رژگونه و بعدشم که خط چشم قشنگه و رژ لب قرمز روزدم.



موهامو از فرق سرم به دو قسمت تقسیم کردم.

با باز شدن در اتاق متوجه ورود مهیار شدم. برگشتم تا مهیار صورتمو ببینه.

مهیار اخم هاش توی هم رفت

- این چه وضعیه؟
- مگه چیه؟
- اینهمه آرایش واسه چیه؟
- آگه یادتون رفته باید به عرضتون برسونم امشب مهمونی داریم. من به سرو وضع جاریهام نگاه کردم. آرایش و سرو وضعم هیچ مشکلی نداره.
- قرار نیست هرکاری که اونها انجام میدن تو هم انجام بدی
- راست میگی. آخه خواستم بیشتر از این آرایش کنم ولی منصرف شدم. باید به حرفت گوش کنم. من برم یکی آرایشمو بیشتر کنم.

بلوف میزد. فقط دلم میخواست اذیتش کنم. به تلافی کارهای مادرش.

مهیار مچ دستمو محکم گرفت و مجبورم کرد به چشمه‌هاش نگاه کنم.

- داری با من لجبازی میکنی؟ با کی لجبازی میکنی؟ با من که از همه کس برام مهمتری؟

دستم از توی دستش بیرون کشیدمو از اتاق بیرون اومدم. حرفش برام معنایی نداشت. آگه واقعا براش مهم بودم حداقل توضیحی در مورد علت رفتار مادرش می داد.

توی آشپزخونه مشغول آماده کردن ظروف شام بودم که مهمونها رسیدن. دزدکی مهمونها رو دید می زدم. اولی یه حاج آقا باحاج خانومشون. دومی یه حاج آقا با حاج خانومشون. سومی یه حاج خانوم با حاج اقاشون. فکر کنم زور این حاج خانم به اقاشون می چربید که اول وارد خونه شد. ای خدا اینها که همه بالای چهل سال سن دارن.

فکر کنم قراره امشب حسابی حوصله مون سربره.

قرار شد چای رو من ببرم. تا علاوه بر احوالپرسی آقاجون عروس جدیدشو به همکار هاش نشون بده. البته توی عروسی منو دیده بودن ولی این اولین برخورد باهاشون به عنوان میزبان بود.

آقاجون با محبت نگاهم میکرد و منو به همکار هاش معرفی می کرد.

سینی چای رو که جلوی هر کدومشون می گرفتم، بهشون خوش آمد هم می گفتم.

از طرز نگاه کردنشون خوشم می اومد. خیلی با محبت بودن. نمی دونم چرا قبل از امشب همش با خودم فکر میکردم کسی من رو لایق مهیار نمی دونه.

خوب اینم از آخرین مهمون. آقا انگار تنها تشریف آوردن. سرمایه گذار باید این باشه.

سرمو بلند کردم تا بهش خوش آمد بگم که چشمم به دوتا چشم آشنا افتاد و مثل برق گرفته ها خشکم زد.

آروم گفتم:

- تو؟ تو اینجا چیکار میکنی؟

مانی با صدای بلند رو به جمع گفت:

- بنده مانی صادقی هستم. از آشناییتون خوشبختم. امیدوارم این مشارکت موفقیت آمیز باشه. تا من هم جزو این جمع دوستانه بشم.

مطمئنا طرف صحبتش من بودم. ولی رو به جمع گفت تا کسی شک نکنه.

چای رو که برداشت، سریع خودمو به آشپزخونه رسوندم و یه دستی روی سرم کشیدم. خوبه خدا رو شکر شاخ در نیاوردم.

مهیار هنوز نیومده بود. بعد از بی توجهی من بهش حتما اعصابش داغونه. خدا کنه اصلا نیاد. ولی فکر نکنم امکان داشته باشه. پس خدا کنه که این مانی زودتر بره.

همراه آیشین رفتم کنار مهمونها نشستیم. اونها با هم صحبت میکردن و هر وقت چیزی از من می پرسیدن در جوابشون فقط به بله و

خیری اکتفا میکردم. مدام فکرم مشغول جواب دادن به سوالهای ذهنیم بود.

مانی اینجا چکار میکنه؟ یعنی این دیدارها اتفاقیه؟ یعنی اون به طور اتفاقی از تهران اومده تبریز و درست با پدرشهر من میخواد شریک بشه؟ اصلا آدرس اینجا رو چطوری پیدا کرده؟

فکر رفت سمت اون روزی که متوجه شدم یه پرایدی تعقیب میکنه. بعد هم شب عروسی که مانی سر کوچه ایستاده بود و بعدشم که همون پرایدی جلوی نمایشگاه آقاجون. وای نه. اون تا اینجا منو تعقیب کرده. اگه کسی بفهمه چیکار کنم؟ مادر شوهرم که همینجوری باهام مشکل داره. حالا اگه از این موضوع هم سر در میاورد چیکار میکردم.

یه لحظه به مانی نگاه کردم ببینم قیافه اش به آدم های خطرناک و انتقام جو میخوره که دیدم اونم به من نگاه میکنه. زود سرمو پایین انداختم و خواستم بزنم زیر گریه که آیشین صدام کرد و ازم خواست سفره رو بندازیم.

سفره خانم هاواقایون رو جدا انداختیم سر سفره باز هم خبری از مهیار نبود.

آقاجون: اشکان مهیار کجاست؟ نیومده هنوز؟

اشکان: چرا اومده؟ گفت یکم سردرد داره. بهتر که شد میاد.

اصلا نفهمیدم چی خوردم. از بس که دلهره داشتم. مدام به در ورودی نگاه میکردم و دعا دعا میکردم که اصلا امشب نیاد و خوابش بیره.

سرمو با شستن ظرفها گرم کردم تا کمتر توی جمع و در معرض دید مانی باشم. هر بار که باهاش چشم توی چشم میشدم کلی اعصابم بهم میریخت. آگه قصدش از شراکت با آقاجون چیزی به جز انتقام نباشه چی؟

گروه موسیقی سنتی که ارسال برای امشب دعوتشون کرده بود، کار خودشونو شروع کردن. منم بالاخره یکم سرم گرم شد تا کمتر به آینده و مشکلاتی که قراره بیفته فکر کنم.

برادرشوهراهم همراه خانوم بچه هاشون می رقصیدن منم دلم میخواست برقصم ولی حیف که مهیار نبود. آیشین منو همراه خودش برد. خودش از طرف راستم دستمو گرفت و سمت چپ امیرو گذاشت تا اینجوری مجبور نباشم دست غریبه ای رو بگیرم.

از کارهای امیر خنده ام گرفته بود. از ذوق اینکه دستشو گرفتم سر از پا نمی شناخت. و مدام دستمو ول میکرد و یه دستی به موهای اتوزده اش می کشید تا احيانا حالتش خراب نشده باشه.

عاشق رقص گروهی بودم. از اینکه همه دست همدیگه رو میگرفتن خوشم می اومد. تمام حواسم به حرکات آقای نجفی بود که وسط رقص برای خندوندن گروه یه حرکات بامزه ای انجام میداد. با آیشین صحبت میکردم و در مورد آقای نجفی و اینکه چند سال داره می پرسیدم که دوباره امیر دستمو ول کرد. حالا مگه دست از سر

موهایش بر میداشت. بدون اینکه نگاهش کنم دستمو دراز کردم و دستشو گرفتم تا نظم گروه بهم نخوره. بعد از چند لحظه احساس کردم دستهای امیر چقدر بزرگ و مردونه شده. نکته اشتباهی دست یکی دیگه رو ...

سریع سرمو برگردوندم تا ببینم دست کی رو گرفتم فقط دعا دعا میکردم یکی از برادرشوهرهام باشه.

مانی شگفت زده به دستهامون که توی دست همدیگه بودن نگاه میکرد و بعد هم به چشمهام خیره شد. نفسم از شدت ترس توی سینه ام حبس شده بود. زود دستشو ول کردم و به حیاط رفتم.

خدا رو شکر که آخر صف رقص بودم و گرنه همه از موضوع خبردار میشدن. از کجا معلوم. شایدم کسی دیده و من متوجه نشدم. وای اگه مادرشوهرم بفهمه فاتحه ام خوانده است.

سعیده یراز

## فصل ششم



سعیده براز

## مهیاری

سرم خیلی دردمیکرد. از یه طرف مشکل مادر و مریضیش. از یه طرف ناراحتی خاطره و از یه طرف تمرینات فشرده تیم. این بی خوابی های شبانه که دیگه هیچ.

همه ی اینها به کنار. لج کردن ها و بی محلی های خاطره رو کجای دلم بذارم. همینطوری به خاطر اینکه نمی تونم بهش دست بزنم تحت

فشارم و بی توجهی هاش داره بیشتر تحریکم میکنه. تا بهش نزدیک بشم، نمی دونم چیکار کنم. دارم کم میارم.

دوباره آهنگ مورد علاقه ام رو میذارم. اشتباهی برای خوردن شام ندارم. حداقل اینجوری یکم زمان زودتر میگذره و دیگه آرام میشم. غمی توی دلم خونه میکنه. اگه خاطره بخواد ازم جدا بشه چیکار کنم. نه نمی تونم. نمی تونم دوریشو تحمل کنم. خدایا خودت مهرمو به دلش بنداز.

روی تخت دراز کشیدم تا یکم استراحت کنم اما با شنیدن صدای موسیقی از داخل خونه فهمیدم که شامشونو خوردن. حداقل برای خوش آمد گویی برم بابا جلوی همکارهاش شرمنده نشه.

با نزدیک شدن به در ورودی خونه احساس میکنم واقعا حوصله ی مهمونی و سروصدا رو ندارم. وارد سالن که شدم با دیدن رقص گروهی حال و هوام عوض شد.

خاطره کجاست؟

آهان اوناهاش. کنار آیشین و .. آیشین و ...

اون مرد غریبه کیه که کنار زن من واستاده و دستشو گرفته؟ به چه حقی اینجوری به زن من خیره شده؟ چرا خاطره دستشو ول نمی کنه و مشغول صحبت با آیشینه؟ یعنی این مسائل اینقدر براش عادیه؟ اصلا این مرد کیه؟ واستا ببینم. نه وای خدا...

سردردم بیشترشد. طوری که احساس کردم هر لحظه امکان داره منفجر بشه. چند قدم به عقب بر داشتم و به دیوار تکیه دادم. اینکه همون پسره جلوی در دانشگاهه. اینجا چیکار میکنه؟

خون جلوی چشممو میگیره. دیگه هیچی حالیم نیست. میخوام داد بزنم. بس کنید که خاطره همون لحظه برمیکرده و با دیدن پسره، دستشو ول میکنه و گروهو ترک میکنه. سرش پایینه و منو نمی بینه و زود وارد حیاط میشه.

پشت سرش وارد حیاط شدم. پشتش به من بود. طبق عادت همیشه اش که وقتی استرس داشت درجا میزد مشغول درجا زدن بود. سردش بود و مدام بازوهاشو ماساژ میداد. ولی بازم حاضر نبود به خونه برگرده.

خیلی از دستش عصبانی بودم. و یه فکری مثل خوره داشت از درون منو میخورد. اون پسر تا اینجا دنبال خاطره اومده بود. پس حتما باید یه چیزی بینشون باشه وگرنه آدرس اینجارو چطور تونسته پیدا کنه؟

- وای بر من. وای بر من. من چطوری نفهمیدم اون کس دیگه ای رو دوست داره؟

این جملاتو آروم با خودم زمزمه میکردم که خاطره متوجه حضور من شد. وقتی منو دید جا خورد.

- اون پسر اینجا چیکار میکنه هان؟ چرا دستشو گرفته بودی لعنتی؟ دختر حرف بزن چرا لال شدی؟

خاطره ترسیده بود. وقتی منو اونجوری دید، بدون اینکه جوابمو بده گذاشت و رفت.

چرا فرار کرد؟ چرا از من ترسید؟ چرا از خودش دفاع نکرد.

با اعصاب داغون وارد سالن شدم. به زور جلوی خودمو گرفتم تا یقه ی اون عوضی رو نگیرم. با دوستهای بابا احوالپرسی کردم و بالاخره به اون پسر رسیدم که بابا گفت:

- مهیار جان ایشون آقای مانی صادقی هستن. قراره با هم شریک بشیم. البته اگه قسمت باشه.

دستشو جلو آورد و گفت:

- خوشبختم

دستشو گرفتم و محکم فشار دادم. طوری که به دستهایش نگاه کرد. از لای دندونهای ی که از سر خشم قفل شده بودن بهش گفتم:

- منم همینطور

خاطره بیقرار کنار امیر نشسته بود. آیشین با امیر بحث میکرد و امیر کز کرده بود. کنار خاطره نشستم و به مانی نگاه کردم که تمام حواسش پیش خاطره بود. دست خاطره رو محکم گرفتم. میخواستم به مانی بفهمونم که خاطره مال منه.

خاطره ناآروم به خاطر فشاری که به منم دستش می آوردم به من نگاه می کرد. ولی من دست بردار نبودم. با خشم به مانی نگاه

میکردم که یعنی ببین خاطره مال منه و تو هیچ غلطی نمی تونی بکنی.

مانی به خاطره نگاه میکرد که پنهانی سعی در خلاص شدن از دستمو داشت. و بعد به من پوزخند زد.

اعصابم خیلی بهم ریخته بود و نمی دونستم دارم چیکار میکنم.

ماهان: داداش چرا دست زنتو اینجوری گرفتی؟ ول کن اذیت میشه من بهت قول میدم فرار نکنه.

با این حرف ماهان همه به ما نگاه کردن و خندیدن. بیشتر از هر کس دیگه ای خنده ی مانی عذابم میداد. مجبور شدم دست خاطره رو ول کنم.

دلم میخواست حساب ماهانو هم برسم با این فضولی های بی موقعش. به تو چه که من دست زنتو گرفتم. دلم میخواست این مهمونی زودتر تموم بشه تا من بتونم با خاطره تنها بشم.

دلم میخواست عصبانیتمو سر یکی خالی کنم و کی بهتر از خاطره که دلم خیلی ازش پر بود. از دست نگاه های پنهونی مانی به خاطره داشتم دیبونه میشدم. با هر نگاه مانی به خاطره من به صورت خاطره خیره میشدم و بهش اخم میکردم.

از دستش عصبانی بودم. چقدر بهش گفتم که کم آرایش کن. اون همینجوریش خوشگل و تودل برو بود. حالا با این صورت آرایش شده معلومه که مانی همش بهش خیره میشه.

بالاخره این مهمونی به پایان رسید. با همه ی مهمونها خداحافظی کردیم. مانی از قصد آخر از همه برای خداحافظی جلو اومد و به خاطره خیره شد. خاطره سرشو پایین انداخت و به من نزدیک تر شد. از این کارش احساس خوبی بهم دست داد. خوشم اومد که به من پناه آورد.

- شنیدم کشتی گیرها خیلی مردن و توی مردونگی زبانزد خاص و عامن. چون خصلت پهلوون ها رو دارن. ولی فکر کنم این قضیه در مورد شما صدق نمیکنه.

- منظور؟

- با این هیكلت خجالت نمی کشتی دست خاطره رو اونطوری فشار میدادی؟ اون با حجب و حیاست و نخواست توی جمع کسی متوجه این کارت بشه وگرنه با شناختی که من ازش دارم اگه خانواده ات نبودن بیچاره ات میکرد.

خواستم یقه اشو بگیرم و بگم به تو چه ربطی داره؟ به تو چه عوضی؟ که آقاجون صدام کرد و ازم خواست ماشینو از جلوی راه کنار ببرم تا مهمونها ماشین هاشونو بپوشونن بیرون.

خاطره به آیشین چسبیده بود. تا مانی بره خیلی از حرف مانی عصبانی شدم. بیشتر به خاطر اینکه درست گفته بود.

به حضور آیشین در کنار خاطره اهمیت ندادم و دست خاطره رو گرفتم و دنبال خودم کشوندمش.

وارد اتاق که شدیم دستشوکشیدم و پرتش کردم روی تخت. از شدت عصبانیت قلم از کار افتاده بود. از دست همه عصبانی بودم. مانی. ماهان. آقاجون که این مهمونی رو برگزار کرده بود. خودم و بیشتر از همه از دست خاطره عصبانی بودم. هم به خاطر اتفاقات امشب و اون بیشتر به خاطر اینکه چند وقته دیوونه ام کرده بود. عطر تنش و اون روی ماهش که چند وقته خواب و از چشمم گرفته. از اینکه نمی تونستم اونو مال خودم کنم عصبانی بودم و حالا وارد شدن رقیبم به میدون مشکلاتمو زیاد تر کرده بود.

اتفاقای چند لحظه پیشو فراموش کرده بودم. ولی بازم عصبانی بودم. دلم میخواست از دست این هیجان و خواهش بی پایان راحت بشم. از دست این تپش قلب دیوونه کننده که هر لحظه برای خاطره تندتر میزد و بی قرارم میکرد.

دلم خاطره رو میخواست. با عصبانیت به خاطره نزدیک شدم. خاطره با ترس به من نگاه میکرد. ولی از جاش تکون نمی خورد. فقط با وحشت به من نگاه میکرد. محکم هولش دادم و اونو روی تخت خوابوندم و روش خیمه زدم. میخواستم خاطره مال من بشه. حتی شده فقط جسمش. میترسیدم از دستش بدم. همش می ترسیدم نکنه مانی برنده ی این بازی بشه و این ترس بهم قدرت میداد تا قولی که به خاطره دادم و فراموش کنم.

کتشو کنار زدم و با تمام نیازم گردنشو بوسیدم که متوجه شدم خاطره داره میلرزه. ولی دیگه دیر شده بود. نیازم کورم کرد و من بی اهمیت به ترس خاطره، بدن سردش و چشمهای نمناکش به کارم ادامه دادم.



دلّم میخواست خاطرہ بخشی از وجودم بشه. مال من بشه و آروم کنه. دوری از این عشق دیگه داشت منو از پا در می آورد. از بوسیدن گردنش دست کشیدم. احساس کردم صورتم داره آتیش میگیره و گرم شده بود.

صورتمو به صورت خاطرہ کشیدم و حتی به این موضوع اهمیت نمی دادم که ته ریشی که دارم باعث آزارش میشه. اصلا به چشمه‌اش نگاه نمی کردم چون با نگاهش بهم التماس میکرد که ولش کنم و این کار از عهده ی من خارج بود.

نگام روی لبای خاطرہ ثابت موند. خیلی وقته که آرزوی بوسیدن این لبها رو دارم. برای بوسیدنش، سرمو جلو بردم که خاطرہ دستهاشو سپر کرد و به سینه ام فشار آورد و منو به عقب هول داد.

- تورو خدا نکن. توالان عصبی هستی.

برام عجیب بود. اون که تا الان هیچ مقاومتی از خودش نشون نمی داد، حالا چرا مانع میشه. ولی من دست بردار نبودم. حالم خراب بود. خیلی خراب. دیگه حرکاتم دست خودم نبود. با خشم مچ دستهاشو گرفتم و گذاشتم بالای سرش تا نتونه مقاومت کنه و آروم در گوشش گفتم:

- هیششش. چیزی نگو. آروم کن. آروم

دلّم میخواست از عشق خاطرہ سیراب بشم و این بی قراری هام کمتر بشه. چشمهام با نزدیک شدن لبهام به لبه‌اش روی هم افتاد.

آیشین: خاطره . داداش مهیار. خوابیدین؟

از حال و هوای مستیم بیرون کشیده شدم. من به لبهای خاطره اینقدر نزدیک بودم و نمی تونستم بیوسمش. با نگاهم به خاطره اخطار دادم که چیزی نگه تا اونا برن ولی خاطره از فرصت استفاده کرد.

- بله آیشین جان. بیداریم. الان میام

با خشم به خاطره نگاه کردم و از روش بلند شدم. دلم میخواست باهمین دستهام آیشینو خفه کنم

خاطره که خواست بره سمت در اونو از پشت بغل کردم.

سولماز: بابا یخ کردیم درو باز کنید دیگه.

سریع خاطره رو رها کردم. اون به سمت در رفت و من به سمت دستشویی تا یه آبی به سروصورتم بزنم. بعد از اینکه چند تا مشت آب سرد به صورتم زدم و تونستم به خودم مسلط بشم و از حالت چند لحظه ی پیشم بیرون بیام. از دستشویی خارج شدم. چشمم به خاطره افتاد که کنار آیشین و سولماز نشسته بود و یه شال هم روی سرش بود. برام سوال شده خاطره که جلوی جاریهش خودشو نمی پوشوند حالا چرا؟

آیشین: داداش مهیار ببخشید که مزاحمتون شدیم ولی مسئله ای هست که باید برات توضیح بدم تا سو تفاهم نشه.

- خواهش میکنم. در چه موردی؟

- امشب موقع رقص گروهی من خاطره رو برای رقص بردم. یه طرفش من و اشکان بودیم و طرف دیگه هم امیر و آقای سهرابی و ته صف هم اون پسر جوونه که قراره شریک اقاچون بشه.

- خوب؟

- آقای سهرابی و خانومش خسته که میشن از جمع جدا میشن تا استراحت کنن. و اون جوون میاد جلوتر و دست امیر و میگیره. امیر دلیل شده ام با زبون درازی دختر سولماز حرصی میشه و دست خاطره رو ول میکنه و می افته دنبال دختر سولماز. خاطره که فکر میکرد امیر بغل دستشه، دستشو دراز میکنه و دست اون جوونو به جای امیر میگیره. ولی وقتی متوجه شد زود دستشو ول کرد.

- سولماز: همه ی اینها چند ثانیه بیشتر طول نکشید ولی شما از همون اول قضیه رسیدین و ماجرا طور دیگه ای به نظر اومد.

آیشین: وقتی تو رو دیدم فهمیدم چقدر عصبانی هستی. البته اگه اون طور که تو فکر میکردی، حق با تو بود ولی واقعا خاطره هیچ تقصیری نداشت.

سرمو به علامت متوجه شدم تکون دادم. خیلی شرمنده بودم از اینکه به خاطره شک داشتم و از این فرصت میخواستم سو استفاده کنم.

با اینکه سرم پایین بود ولی متوجه اشاره های سولماز شدم که از خاطره میخواست همراهشون بره. ولی خاطره با گفتن نگران نباشید، مشکلی نیست خیالشونو راحت کرد و منو شرمنده.

با رفتن آیشین و سولماز، خاطره شالشو برداشت. چشمم به سرخی روی گردنش افتاد که باعثش من بودم. من تا چند لحظه پیش می خواستم جسمشو به زور تصاحب کنم، ولی با این حال اون کنارم موند.

سرم خیلی درد میکرد و اون شور و هیجان چند لحظه پیش که توی خودم کشتمش، دردشو تشدید میکرد.

روی تخت نشستم و سرمو ماساژ دادم. خاطره اومد کنارم. با دیدنش سرمو بلند کردم.

- بیا این قرصو بخور آرومت میکنه. البته می دونم باعث و بانای سردردت منم.

خاطره چی میگفت. می خواست من از خجالت آب بشم. اون چطور از کار چند لحظه پیشم چشم پوشی کرد.

- مهیار باید یه سری چیزها رو برات روشن کنم تا شک و شبه ای نمونه.

- باشه. بگو

- بعد از رفتن تو از خونه امون من فقط یه بار مانی رو دیدم. همون موقع اسمشو بهم گفتم. جلوی دانشگاه. ماشینم پنچر شده بود و خواست کمکم کنه که نداشتم. بهم پیشنهاد داد با هم بریم بیرون ولی من قبول نکردم. بعد از اون روز دیگه ندیدمش. ولی مدتی بود که یه پرایدی تعقیبم میکرد. فکر کنم مانی سپرده بود یکی منو زیر نظر داشته باشه و آدرسمو پیدا کنه.

خاطره چند لحظه مکث کرد. انگار از حرفی که میخواست بزنه زیاد مطمئن نبود.

آخرین بار شب عروسیمون موقع رفتن سر کوچه دیدمش. فکر کنم اون پرابدی جلوی نمایشگاه کار مانی باشه. خواستم همه چی رو بدونی تا در مورد فکر اشتباهی نکنی.

اینقدر از خودم خجالت کشیدم که تموم بدنم خیس عرق شد. من به چه حقی به خاطره شک کردم.

خاطره نگران و دلواپس توی اتاق قدم میزد.

- مهیار فکر کنم تموم مدت تعقیب میکرده. راستی آگه با آقاجون شریک بشه بعد بخواد اذیت کنه چی؟ آگه کسی از موضوع ما چیزی بفهمه من چیکار کنم؟

به تموم شک هام لعنت فرستادم. خاطره بی گناه بود و من می خواستم اونو به واسطه ی گناه نکرده مجازات کنم. مجازاتی که باب میل خودم بود.

- تو نمیخواد نگران این چیزها باشی. من خودم حواسم هست. به خاطر امشب معذرت میخوام. کنترلمو از دست دادم. از این به بعد دیگه در مورد چیزی که نمی دونم زود قضاوت نمی کنم. منو ببخش.

خاطره چیزی نگفت و فقط سکوت کرد. برای فرار از این سکوت دیوونه کننده دوباره به انباری پناه بردم. باید خودمو آرام کنم تا

سعیده یراز

دوباره با دیدن خاطره داغ نشم و کنترلمو از دست ندم. باید خسته باشم تا زود خوابم ببره. به خدا که دوری از خاطره آخرش کار دستم میده.

## فصل هفتم

سعیده براز



## خاطره

مهیار دوباره رفت و منو با هزار تا فکر ناجور تنها گذاشت. من آخرش باید بفهمم توی اون انباری چیکار میکنه. یاد چند دقیقه پیش افتادم که چطور کنترلشو از دست داد. اولش فکر کردم میخواد باهام دعوا کنه. ولی وقتی چشمهای سرخشو دیدم فهمیدم این اتفاق یه جرقه بوده تا آتیش درونش شعله وریشه.

چقدر تنش داغ بود. گرمای بدنش دمای بدن منو هم بالا برده بود. خوب شد که نداشتم منو ببوسه. اصلا دلم نمی خواست اولین بوسه امون با عصبانیت و ترس باشه. ولی خداییش آیشین و سولماز خوب به موقع رسیدن. ولی بازم دلم خیلی برای مهیار سوخت. کاری که میخواست انجام بده نه خلاف شرع بود نه خلاف عرف. من زنشم

پس باید نیازهاشو برطرف کنم. ولی هنوزم مثل بچه ها از مشکلاتم فرار میکنم.

اگه مادر شوهرم اذیتم نمی کرد و مانی هم پیداش نمی شد الان ما باهم مشکلی نداشتیم و من مهیارو با جون و دل قبول کرده بودم. ولی کارهای مادرش باعث رنجشم می شد و توی رفتارم با مهیار تاثیر میذاشت.

روی تخت نشستم و به چراغ انباری زل زدم. تا ببینم کی خاموش میشه و مهیار پیشم برمیگرده. هوای خیلی سرده. شعله ی بخاریو زیاد میکنم و با خودم فکر میکنم مهیار بدون لباس گرم از اتاق بیرون رفت یه وقت سردش نشه.

بی اختیار میزنم زیر گریه. یعنی توی اون انباری داره چیکار میکنه؟

ای خدا کمکش کن خودشو بدبخت نکنه. دوباره گریه میکنم و دعا میکنم که بلایی سرش نیاد.

چند روزی از اون ماجرا می گذشت. من و مهیار دیگه مثل قبل با هم راحت نبودیم و شوخی نمی کردیم. من که از شدت برخورد اون شب مهیار شوکه شده بودم و تازه فهمیدم چقدر به من نیاز داره و وقتی بهم نزدیک میشه کنترلشو از دست میده. دیگه جرات نمی کردم باهاش گرم بگیرم. اونم کاری به کارم نداشت و کمتر خونه می اومد.

فکر کنم دیگه از دستم خسته شده

توی اتاقم مشغول چت کردن با پریسا بودم که مهیار اومد.

- زود آماده شو میخوام ببرمت یه جایی

- کجا؟

- پاشو آماده شو خودت میبینی

یا خداخودت به خیر کن. جرات مخالفت نداشتم و با ترس و لرز آماده شدم.

مادر شوهر: کجا به سلامتی؟

برای ناهار منتظر مون نباشید. دیروقت برمیگردیم.

از جواب سربالای مهیارخوشم اومد. ولی صبر کن ببینم کجا میخواد منو ببره که میگه دیر برمیگردیم. خداجون خودمو به تو می سپارم. می دونی که دوستش دارم و میخوامش. ولی آگه به زور بخواد منو تصاحب کنه اول که از ترس سخته میکنم و بعدش دیگه نمی تونم بهش اعتماد کنم و رابطه مون کلا داغون میشه.

ترسم وقتی بیشتر شد که از جاده خارج شدیم و بعد از مدتی رانندگی ماشینو نگه داشت.

- پیاده شو

- اینجا

- آره. چشماتم ببند

- چشمامو برای چی؟

- ببند تا بهت بگم

چشمامو بستم ولی با نزدیک شدن به چیزی که صدای عجیبی داشت  
زود چشمامو باز کردم

- تولدت مبارک

با تعجب به مهیار و اسبی که کنارش بود نگاه کردم

- اینم هدیه تولدت. میدونم عاشق حیونایی. این اسبو برات  
گرفتم تا هر وقت خواستی بیای اینجا و سوار کاری کنی.  
تا یه سرگرمی داشته باشی

من همینجور با دهن باز به مهیار نگاه میکردم و اصلا توجهی به  
کادوی تولدم نداشتم. پس این چند روزه به خاطر خوشحال کردن من  
و گرفتن کادو به این بزرگی کمتر به خونه می اومد. منو باش که  
فکر کردم قیدمو زده.

- حالا چرا اسب.

مهیار ناراحت شد و با صدای گرفته گفت:

- یعنی از اسب خوشت نمی یاد؟  
- چرا اتفاقا از اسب خیلی خوشم میاد. همیشه دوست داشتم  
یکی داشته باشم. ولی آخه خیلی گرونه. چطوری از پس  
هزینه اش بر اومدی؟ اون به کنار. کجا نگهش داریم؟  
- تو نگران هزینه اش نباش. از پس اندازم استفاده کردم.  
فقط کافیه که تو دوستش داشته باشی. برای نگهداریش هم

- ماهانه مبلغی رو به باشگاه اسب سواری نزدیک اینجا میدم اونا مراقبتش. حله؟
- حله. ولی آخه من که اسب سواری بلد نیستم.
  - اول بیا باهات آشنا شو. بزار بشناستت و موقع سوار کاری ازت حساب بیره. مربی سوارکاری همه ی اصول اسب سواری رو یادت میده نگران نباش.

به مهیار نگاه کردم و لبخند زدم

- ازت ممنونم. نمی دونم واقعا چی بگم. فکر کنم واسه همچین هدیه ای تا آخر شب همش باید بگم ممنون ممنون

...

مهیار چیزی نگفت. فقط دستمو گرفت و منو نزدیک اسب برد.

از هیبت و بزرگی اسب ترسیدم. توی فیلمها این قدر بزرگ به نظر نمی رسن. رگهای بدنشم زده بود بیرون.

نکنه عصبی شده؟ رگ غیرتش که زده بیرون. اینقدر با خودم چرت و پرت گفتم که خسته شدم. جلو رفتم و زیر گلوشو نوازش کردم. بعد هم دستمو روی پیشونیش گذاشتم و نوازش کردم و بعد سرمو جلو بردم و به پیشونیش چسبوندم. توی دلم گفتم من دوستت دارم رفیق من میشی آقا اسبه؟

می دونستم حیوون ها حس ششم قوی دارن و از احساسات آدمها با خبرن. پس احساساتمو توی دلم بازگو کردم تا اونو از نیتم باخبر کنم.

- راستی مهیار نره یا ماده؟

کم مونده بود خم شم و خودم ببینم که خدا رو شکر عقم قد داد و از مهیار پرسیدم وگرنه آبرو برام نمی موند

- نره

- خوب آقا اسبه. هوامو داشته باش نرنی آش و لاشمون

کنی ها!!

روز خیلی خوبی بود. تمام ناراحتیم از مهیار و حتی حرفهای مادرشوهرمو از یاد بردم و دلمو صاف کردم تا از این به بعد هوای مهیار و داشته باشم و باهانش بهتر رفتار کنم. غروب خسته و کوفته به خونه برگشتیم. با این که باشگاه اسب سواری فقط یه ساعتی با خونه فاصله داشت، ولی تا من اصول اسب سواری رو یاد بگیرم، خیلی طول کشید. خودمو روی تخت انداختم و زود خوابم برد.

- ساعت چنده؟ من کجام؟

به لباسهای تنم که از وقتی به خونه برگشتم هنوز تنم بود نگاه کردم و همه چی یادم اومد. ساعت ده شب بود. چرا مهیار بیدارم نکرد؟ دیگه تا صبح خوابم نمی بره.

یه دوش گرفتم تا حالم سرجاش بیاد و یه دست از همون لباسهایی که با مهیار خریده بودمو تنم کردم. خیلی دلم میخواست به همه بگم کادوی تولدم چیه.. وقتی وارد سالن شدم مهیارو دیدم که سرش پایین بود و بی حوصله به نظر می رسید. وقتی منو دید لبخند زد و بهم اشاره کرد که برم و کنارش بشینم.

آقاجون: دخترم تولدت مبارک. این مهیار به هیچکس نگفته امروز روز تولدته. الان فهمیدم. ایکاش می گفتمی یه کادویی برات میگرفتم.

ارسلان: آره والا زن داداش. به هیچ کس حرفی نزده. خواسته خود شیرینی کنه فکر کنم

مهیار: بحث این حرفها نیست. می خواستم غافلگیرش کنم. اگه بهتون میگفتم بالاخره یکی یه سوتی میداد و اونوقت تمام زحمات من به باد میرفت.

من با لبخند به حرفهاشون گوش میدادم. همه بهم تبریک گفتند و منم تشکر کردم.

آیلین: حالا کادوی تولد چی بهت داد؟ حتما سرویس طلا. مگه نه؟

- نه. از اون بهتر. اگه تونستین حدس بزنید.

زیر چشمی حواسم به مادرشوهرم بود که ساکت بود و حرفی نمی زد. هرکسی یه چیزی گفت. ولی هیچکدوم نتونستن درست حدس بزنن.

- هیچکدومتون حتی نتونستین بهش نزدیک بشین. خودم میگویم. مهیار واسم یه اسب گرفته.

همه ی خانواده تعجب کردن

اشکان: اسب؟

ارهان: نه بابا فکر کنم مجسمه يا دکوری که شکل اسبه.

آیلین: حتما برایش يه طلايي که شکل اسب رويه گرفته.

این آیلین هم که همش توی فکر طلاست.

مهيار: نه بابا. يه اسب واقعی برای سوار کاری گرفتم

ماهان: پسر میدونی چقدر پولشه:

از این حرف ماهان ناراحت نشدم. چون خودمم دوست داشتم بدونم  
چقدر بابتش پول داده.

مهيار: قابل خاطره رو نداره

آیلین: حالا چقدر بابتش دادین؟

مهيار: چون اسب اصیليه، پونزده ميليون

با این حرف مهيار آيسان و آیلین چپ چپ به شوهرهاشون نگاه  
کردن.

- آخه مهيار این چه کاری بود که کردی. من اصلا راضی  
نیستم. حسابی خودتو توی خرج انداختی.

مادرشوهر: آخه این نیم وجبی ارزششو داشت که تو برایش کادوی  
پونزده ميليونی بگیری؟



همه ساکت شدن و به من نگاه کردن

آقاجون: عاطفه باورم همیشه تو این حرفو زدی. این حرفها یعنی چی خانوم؟

به مهیار نگاه کردم که با نگرانی به مادرش نگاه میکرد. نخیر انگار اینبارم قصد حمایت کردن از منو نداره و خودم باید دست به کار بشم.

- آقاجون اشکان نداره حرف ایشون کاملا متینه. من خودم میدونم از نظر هیکل و جثه ریزنقشم و اصلا به مهیار نمی خورم. ولی به خدا عزیزجون من خودم راضی به این وصلت نبودم. ولی مهیار اصرار کرد. من شب عروسیمون کلی دختر برازنده توی مراسم دیدم. یعنی ننونستین یکیشونو برای پسرتون بگیرین که در شان پسرتون باشه. تا هم مهیار بدبخت نمی شد و هم من از خانواده ام دور نمی شدم. آخه نمی دونین که دلم خیلی برا بابام تنگ شده.

تیر خلاصو زدم. با این جمله ی آخری مادرشوهرمو تا مرز دیوونگی کشوندم و به اتاقمون رفتم .

بعد از گذشت نیم ساعت مهیار اومد. چهره اش غمگین بود. دلم گرفت. ولی خوب، چیکار میتونستم بکنم. اگه جوابشو نمی دادم غمباد میگرفتم.

مهیار صندلی رو روبه روی تخت گذاشت و روش نشست.

- باید یه چیزی رو بهت بگم. البته فعلا نمی خواستم بگم ولی...

با اون چهره ی غمگینش به زور به روم لبخند زد و توی چشمام خیره شد.

- میترسم اگه نگم با این زخم زبونات مادرمو از پا دربیاری و بعد خودت پشیمون بشی که چرا عزیزترینتو ناراحت کردی.

- کی؟ مادرت عزیزترین کس من باشه.

- می خوام برات یه داستان تعریف کنم. کوتاهه. حوصله اشو داری؟

- تو و داستان تعریف کردن. چقدر عجیب شدی امشب. باشه می شنوم.

باخودم فکر می کردم الان از دستم عصبانیه و میخواد سرم داد بزنه و دعوا راه بندازه. اصلا فکرشتم نمی کردم بخواد برام قصه تعریف کنه. چند تا مشت به بالنتشم زدم تا برای خواب آماده بشم و پتو رو روی خودم کشیدم و به مهیار نگاه کردم تا قصه اشو شروع کنه.

- چیکار میکنی؟

- خوب قصه رو می گن تا آدم خوابش ببره. منم دراز کشیدم تا تو قصه اتو تعریف میکنی برای خوابیدن آماده باشم.

- من که نمیخوام برای اینکه تو خوابت ببری قصه بگم. ولی خوب راحت باش. اینقدر طولانی نیست که تو بخوای بخوابی.

مهیار نگران به نظر می رسید. دستی به موهایش کشید و داستانشو شروع کرد.

- دوتا خواهر دوقلو بودن، بدون هم آب نمی خوردن. خیلی به هم علاقه داشتن و به هم وابسته بودن. این دوتا خواهر بزرگ میشن ولی بازم شدیداً به هم وابسته بودن. کم کم سروکله ی خواستگارها جلوی در خونه پیدا میشه. ولی اون دوتا به همه شون جواب رد میدادن چون نمی خواستن از هم جدا بشن. وقتی دوتا برادر به خواستگاری اونها میان، دیگه دلیلی برای رد کردنشون نمی مونه. قرار بر این میشه که هرچهارتاشون توی یه خونه بزرگ زندگی کنن. برادرها که از خدشون بود از خواسته ی اونها استقبال میکنن. ولی خوشحالی اونها زیاد دوام نداشت. قل کوچیکتر حامله میشه و دوقلو به دنیا میاره ولی قل بزرگتر باردار نمی شه. قل کوچیکتر سومین بچه اشو هم به دنیا میاره که باعث میشه قل بزرگتر دنبال دوا و درمان بیفته. دکترها بهش میگن با دوا و درمان احتمال بارداریش وجود داره. ولی بعد برای خودش مشکل ایجاد میکنه و خطر داره. چون ناراحتی قلبی داشت. شوهرش با اینکه خیلی بچه دوست داشت ولی مخالفت میکنه. اما همچنان بارداریهای قل کوچیکتر ادامه

پیدا می‌کنه که باعث میشه قل بزرگتر دلش بیشتر و بیشتر هوای بچه بکنه. البته باید بگم قل کوچیکتر به خاطر حرص دادن خواهرش نبود که اینقدر تند و تند بچه می آورده. این داستان مربوط به گذشته است. خوب اون موقع مردم اطلاعات کافی در مورد راههای جلوگیری از بارداری رو نمی دونستن.

از خجالت قرمز شدم و پتو رو بالاتر بردم و روی صورتم کشیدم.

- حواست به من هست؟ چرا پتو رو کشیدی روی صورتت؟ نکنه خوابت میاد؟

- نه دارم گوش میدم. ادامه بده.
- قل بزرگتر به طور پنهانی دنبال دوا و دکتر میرفته و شوهر و خواهرش از این موضوع بی اطلاع بودن. چون به کسی چیزی نگفته بود. بعد از مدتی هم باردار میشه. البته خودش خیلی خوشحال بوده ولی اطرافیانش خیلی نگران حالش بودن چون دکتر قبلا گفته بود ممکنه موقع زایمان طاقت نیاره و از دست بره. به خاطر همین موضوع هم کسی از قضیه ی حاملگیش خوشحال نمیشه و شوهرش هم مدام از بقیه مخصوصا قل کوچیکتر سرکوفت میشنوه و اینکه مدام تهدیدش میکرده که بلایی سرخواهرم بیاد من میدونم و تو.
- ببین مهیار من کم کم داره خوابم میگیره. زود تمومش کن. اصلا این قصه که گفتمی چه ربطی به من داشت. من فکر میکردم میخوای یه قصه در مورد رفتار خوب

عروس با مادرشوهرشو برام بگی تا من یاد بگیرم با مادرت چطور رفتار کنم. ولی این قصه که...  
- تو فقط گوش کن. آخرشو خودت میفهمی

خمیازه ای کشیدم و گفتم:

- خوب زود باش بگو  
- موقع زایمان میرسه و طبق احتمالی که دکترها داده بودن موقع زایمان به خاطر فشاری که به قلبش وارد میشه طاقت نیاره و از دست میره. حالا اون مرد مونده و یه بچه ای که هیچکس از وجودش خوشحال نبود و خواهر زنی که مدام اون و بچه اشو باعث و بانی مرگ خواهرش میدونست. قل کوچیکتر وقتی خواهرشو از دست میده دیوونه میشه. چون مرگ خواهرش براش خیلی سنگین بود. اونا تموم عمر با هم بودن وحالاقل بزرگترش دیگه نبود. دیگه حتی بچه هاشم هم براش اهمیت نداشتن. یه گوشه کز میکرد و به هیچ چیز اهمیت نمی داد. ولی وقتی شوهر خواهرشو میدید حالش بدتر میشد و پرخاشگر میشد و مدام بهش بدبیراه میگفت. شوهر خواهرش که دید وجودش توی اون خونه هم مایه عذاب خودشه و هم خواهرزنش تصمیم می گیره از اونجا بره به یه شهر دیگه و دخترشو تنهایی بزرگ کنه. دلش نمیخواست دخترش فکر کنه باعث مرگ مادرش شده و خودشو مقصر بدونه. چون خودش کم عذاب نکشیده بود

و کم سرزنش نشنیده بود. دلش نمی خواست دخترش با یه حس بد، حس عذاب وجدان بزرگ بشه.

به چشمهای مهیار که اشک توشون جمع شده بود نگاه کردم.

- میخوام اسم اون دوتا خواهر دوقلو رو برات بگم

انگار قضیه خیلی جدی بود که مهیار اینقدر تحت تاثیر قرار گرفته.

- بگو دیگه کم کم دارم دلواپس میشم. تو چرا اینجوری شدی؟ ها؟

- خاطره ازت میخوام خودتو کنترل کنی و به حرفهای من خوب فکر کنی. بابات گفتن این رازو به من سپرده. چند سال که این رازوتوی دلش نگه داشته. ولی خودش نتونست بهت بگه.

وای خداجون پس راز بابام مربوط به این ماجرا میشه. زود پتو روکنار زدم و توی جام نشستم و با هیجان به مهیار نگاه کردم.

- اسم قل بزرگتر خاطره بود واسم قل کوچیکتر عاطفه

توی ذهنم مشغول حل کردن این مسئله بودم. پس یعنی مادر شوهر من یه خواهر دو قلوداشته که فوت کرده و چون اسم من و خواهرش یکیه منو که میبینه قاطی میکنه.

حدسمو به مهیار گفتم.

- هم آره. هم نه

- یعنی چی؟ خوب توضیح بده دیگه تا منم از موضوع سر در بیارم.
- مامانم به خاطر اینکه تو هم اسم خواهرشی از دستت ناراحت نیست. ناراحتیش از توبه خاطر اینه که... اینه که تو دختر خواهرشی .
- ذهنم در حال حل کردن این معما بود و چیزی نمی گفتم. دستهام یخ کرده بودن. آب دهنمو به زور قورت دادم و گفتم:
- من که مامان دارم
- اون مادر واقعیت نیست. البته اندازه ی یه مادر برات زحمت کشیده. پدرت وقتی از اینجا به تهران نقل مکان میکنه برات یه پرستار میگیره، بعد از مدتی هم بهش علاقه مند میشه و باهاش ازدواج میکنه.
- قلبم تند تند میزد. سردم بود و می لرزیدم. تموم سوالهایی که از بچگی توی ذهنم بود و به زبون آوردم.
- پس به خاطر همین موضوع بابا با فامیلاش رابطه نداشت. می خواسته من از این موضوع چیزی نفهمم.
- خودش میخواست این موضوعو بهت بگه. ولی چون قلبش ناراحت بود ترسید به خاطر استرسی که براش ایجاد میشه نتونه موضوعو بهت بگه وحالش خراب بشه. از من خواست بزارم با مادرم آشنا بشی و به رفتارش دقت کنی و بفهمی که ناراحتی خواهرش چه به روز وحالش آورده. بعد قضیه رو بهت بگم تا تصویر بدی از مادرم نداشته

باشی. مادرم بعد از فوت خواهرش دیوونه شد. یه مدت توی بیمارستان بستری بوده تا حالش یه کمی بهتر شد. اما بازم هر از گاهی هر چیزی که اونو یاد خواهرش میندازه، اوضاع روحی روانیشو بهم می ریزه و پرخاشگر میشه.

- خوب تو که میدونستی اوضاع مادرت اینجوریه چرا منو آوردی ور دلش؟ دلت میخواست مادر بیچاره اتو حرص بدی و منو زجر کش کنی؟
- خاطره خواهش میکنم آرومتر. بهم فرصت بده. همه چیز و بهت میگم.

مهیار بلند شد و یرام آب آورد. از حال خرابم باخبر بود. دستهام می لرزیدن و بغض داشتم. لیوان آبو یکجا سر کشیدم و روی میز کنار تختم گذاشتم.

- درسته که مادرم با ازدواجمون مخالف بود، ولی وقتی حال خراب منو دید موافقت کرد. در ظاهر مخالف بود ولی خودش دوست داشت تو رو ببینه. یه مدتی بود که دلتنگی خواهرشومیکرد و بازم بدون دلیل پرخاشگر شده بود. حتی حاضر نیست پیش دکتر بیاد. اگه می اومد اوضاع فرق میکرد. با اومدن تو به این خونه حال و روزش بهتر شد. همه متوجه این تغییر رفتار مادر شدن اون تو رو دوست داره. میخواد بهت نزدیک بشه ولی نمی تونه. اون باید با یه دکتر روانشناس صحبت کنه و تحت نظر باشه. با استفاده از دارو و مشاوره با دکتر



میتونه از شر این حالاتش خلاص بشه و درست رفتار کنه. دکتر به ما هشدار داده بود با وجود علاقه ی مادرم بتو شاید بخواد تورو آزار بده. مطمئن باش اگه بدونم مادرم برای درمانش نمیخواد همکاری کنه، نمیزارم تو بیشتر از این عذاب بکشی. بعد از مسابقات آسیایی از اینجا میریم. فقط خواهش میکنم توی این مدت باهش کل نکن. اون هم خاله ی تونه هم زن عموت و هم مادر شوهرت. همیشه بهت میگفتم از همه کس به تو نزدیک تره، تو باور نمی کردی. امیدوارم برای درمان همکاری کنه. اون برای خواهرش میمرد و حالا خواهرشو توی وجود تو میبینه. ولی نمی تونه بهت نزدیک بشه و همین موضوع عذابش میده.

مهیار سکوت کرد. چون حرفهش به پایان رسیده بود و به من نگاه میکرد. تا ببینه می تونم با اوضاع کنار بیام. سوالهایی که از بچگی برایشون دنبال جواب میگشتم. تک تکشون توی ذهنم رژه می رفتن.

اینکه چرا من نه شبیه بابام و نه شبیه مامانم. اینکه چرا با خانواده ی پدریم رابطه نداریم؟

و حالا فهمیدم چرا توی نگاه مادرشوهرم رنجشو می دیدم. حالا فهمیدم چرا از دستم عصبانیه.

دلم سوخت برای مادر از دست رفته ام که زندگیشو به خاطر عشق به من از دست داد ولی نموند تا بزرگ شدنمو ببینه. دلم سوخت

برای مادر از دست رفته ام که حتی یه بارم سر قبرش نرفته بودم و حتی تصویری هم ازش نداشتم.

دلَم سوخت برای مادرم که مادرم نبود و این همه سال دم نزد و از گل نازکتر بهم نگفت و برام مادری کرد. و دلَم سوخت برای بابام که این همه سال این بارو روی دوشش تحمل کرد تا من ناراحت نشم و عذاب نشکم. ولی خودش عذاب کشید. میدونستم که برای مرگ مادرم خودشو مقصر میدونه وگرنه چرا باید قلبش ناراحت باشه. خوب میدونم چقدر غصه خورده و غم هاشو توی خودش ریخته.

بغض توی گلوم بهم فشار می آورد و گریه ام گرفته بود. نه مثل همیشه که خودمو جلوی مهیار کنترل میکردم. دیگه برام اهمیت نداشت گریه امو ببینه. مهیار که حال خرابمو دید کنارم نشست و بغلم کرد. سرمو روی سینه اش گذاشتم و گریه کردم.

وقتی آروم تر شدم دیگه ناراحت نبودم. و نه دلخور. اتفاقا یه حس خوبی جای اونها رو گرفته بود. خوشحال بودم که بالاخره از همه چیز باخبر شدم. حتی دیگه کینه ای از خاله ام نداشتم.

از آغوش مهیار بیرون اومدم و بهش خیره شدم و همونطور که داشتم دماغمو بالا می کشیدم گفتم:

- از وقتی توی حیاط خونمون با بابا داشتی حرف میزدی و من فالگوش ایستاده بودم فهمیدم که بابا بهت سپرده یه رازی رو بهم بگی، داشتم از فضولی میبردم. دیگه کم کم می خواستم خودم ازت بپرسم. بابا تو چه صبری داری؟ اگه من بودم همون اول قضیه رو لو میدادم.

مهیار با تعجب به من نگاه میکرد که دیگه ناراحت نبودم و باهانش شوخی می کردم.

- چیه؟ چرا اینجوری نگام میکنی؟ فکر کردی قراره یه چند هفته افسرده بشم، غصه بخورم بعد با این قضیه کنار بیام؟

مهیار سرشو به نشونه ی آره تکون داد

- نه بابا چه خبره. دو سه هفته؟ همین یه ساعت برام کافی بود. مخصوصا بخش گریه اش که توی بغل تو خیلی آروم کرد.

مهیار از این حرفم جا خورد. سریع نگاهشو ازم گرفت و از اتاق خارج شد. دوباره رفت انبار.

حالا دیگه تصمیمو گرفتم. میرم دنبالش. باید سر از کارش دربیارم .

آخه این پسر نمیگه این دختر تازه فهمیده کل زندگیش یه چیز دیگه بوده و حالش خرابه باید پیشش بمونم. ای خدا ایکاش میشد مجبور نبودم شاهد این صحنه ها باشم. آخه من از دود و دم خیلی بدم میاد. خدا کنه وقتی میرم تو خفه نشم.

از تجسم تصویر مهیار میون دود و دم و پیک نیک عصبانی شدم و در و آروم باز کردم.

از دیدن مهیار توی اون حال شوکه شدم. پس مهیار داشته اینجا ...

پس شبها برای مواد زدن نمی اومده و کاری که باعث خستگیش میشه و زود خوابش می برد این بود؟یه لحظه به فکرهایی که در مورد مهیار میکردم خندیدم و حس کردم که مهیار و چقدر میخوام.

مهیار در حال مشتم زدن به کیسه بوکسش بود و عرق داشت از سروروش می بارید و متوجه حضور من نشد. به اتافش نگاه کردم. پس اینجا باشگاه خونگیش بود. تموم وسایل بدنسازی توی اتاق بود. ولی اون فقط به کیسه بوکسش مشتم میزد.

متوجه شده بودم هر وقت زیاد به من نزدیک میشه برای فرار از کششی که به من داره، به انباری پناه میاره و چقدر احمق بودم که فکر میکردم اینجا برای مواد زدن میاد.

به سمت مهیار رفتم و از پشت بغلش کردم. مهیار هول شد و چند قدم به سمت جلوتر بر داشت ولی وقتی منو دید سر جاش ایستاد.

- خاطره چی شده؟ اینجا چیکار میکنی؟
- خودت اینجا چیکار میکنی؟
- خوب... من دارم تمرین می کنم
- این موقع شب تمرین می کنی؟ یعنی حرفتو باور کنم؟ شاید داری خودتو خسته میکنی تا کششی که نسبت به من داری رو از بین ببری تا منو مجبور نکنی به زور به خواسته ات تن بدم.

مهیار دستامو از دور کمرش باز کرد و روبه روم وایساد و نگاهم کرد. فکر میکرد این حرفها رو از روی ناراحتی میزنم. بهش لبخند زدم تا خیالش راحت بشه و دستشو گرفتم.

- باشه دیگه تمرین بسه. سردت میشه. عرق کردی.

مهیار چیزی نگفت و همراه اومد. وارد اتاق که شدیم روبه روی هم ایستادیم. خواستم برم سمتش که ازم فاصله گرفت و به سمت حمام رفت.

- من برم یه دوش بگیرم که خیلی عرق کردم.

این پسر چرا اینجوری میکنه؟ فکر کنم هنوز نفهمیده من میخوامش و همه ی دلخوریام بر طرف شده. البته تقریباً از همون اول به غیر از دوری از خانواده ام با مهیار مشکلی نداشتم و به خاطر مادر شوهرم کمی رابطه امون سرد شد ولی حالا که از همه چیز باخبر شدم دیگه مانعی بینمون نمی بینم و دلیلی هم نداره که از هم دور بمونیم.

میخوام آروم بشم. چون دوستش دارم. می دونم چون به خودش اطمینان نداره ازم دور میشه. می ترسه قضیه اون شبی دوباره تکرار بشه. چون با نزدیک شدن به من کنترلشو از دست میده.

وقتی فهمیدم به خاطر اینکه من اذیت نشم خودشو زجر میده ارزشش برام بیشتر شد. احساس خوشایندی هم بهم دست داد. یعنی این قدر منو میخواد که برای اینکه بتونه خودشو کنترل کنه یا بهم نزدیک نشه این قدر به خودش سخت میگیره.

آرایشی که از اول شب روی صورتم بود و تمدید کردم و موهامو باز گذاشتم. همون طوری که دوست داشت و به روم نمی آورد. ولی

وقتی بهم نگاه میکرد، از برق چشماش به غوغای درونش پی می بردم.

روی تخت منتظر مهیار نشستم ولی هرچی منتظر موندم خبری از مهیار نشد. یواشکی در حموم باز کردم و از لای در به نگاه انداختم.

این چرا داره با لباس دوش میگیره. مهیار با لباس زیر دوش آب ایستاده بود و دستشو به دیوار حموم تکیه داده بود. موهای خیشش که توی صورتش ریخته بود خیلی خواستنیش کرده بودن. دلم طاقت نیاورد و رفتم داخل.

مهیار سرشو بلند کرد و با چشمهای خسته و قرمزش به من خیره شد. دلم به حالش و اون چشمای خسته سوخت.

- داری چیکار میکنی با خودت؟

مهیار چیزی نگفت و فقط به من نگاه میکرد. دکمه های پیرهنشو باز کردم و پیرهنشو از تنش درآوردم. مهیار دستهاشو مشت کرده بود و با خودش در حال جنگ بود. دوش آب گرم باز کردم و از حموم بیرون اومدم.

بعد از چند دقیقه از حموم بیرون اومدم. ناامید خواستم بخوابم که چشمم به بالشتهایی که میونمون چیده بودم افتاد. همشونو برداشتم و توی کمد دیواری گذاشتم. وقتی برگشتم مهیار و دیدم که پشتم واستاده و بهم خیره شده.

چشماش شیطون شده بود و دیگه خسته به نظر نمی رسید.

- دیگه از من نمی ترسی که دیوار بینمونو برداشتی؟

از روی شیطنت چیزی نگفتم و سرمو پایین انداختم. بهم نزدیک تر شد و چونه امو گرفت. سرمو بلند کرد و توی چشمام خیره شد. بهش لبخند زد. مهیار داشت به سمت کشیده میشد ولی بازم دستهاشو مشت کرد و کنار سرم گذاشت و به دیوار فشارمیاورد تا جلوی خودشو بگیره. مهیار در حال مبارزه با خودش بود. چون می دونست اگه لمس کنه محال ممکنه بتونه ازم دست بکشه. باید بهش می فهموندم که من راضی ام و میخوامش. باید می فهمید که میخوام ارومشم کنم.

دستهامو دور گردنش انداختم و مهیار و به سمت خودم کشیدم. مهیار با این حرکت از سمت من دیگه نتونست خودشو کنترل کنه. صورتمو گرفت و لباسو روی لبهام گذاشت. دلم لرزید و پاهام سست شد.

مهیار با عشقش داشت منو دیوونه میکرد. این فقط یه بوسه بود و باعث شده بود نتونم روی پام بند بشم.

مهیار منو روی تخت خوابوند و روم خیمه زد. وقتی خواست بهم نزدیک بشه منصرف شد و خواست به عقب برگرده.

حالا دیگه من به هیچ عنوان نمی تونسم از مهیار دست بکشم.

- مهیار خیلی دوست دارم

باید این حرفو از من می شنید تاخیالش از بابت رضایت من راحت می شد و اینقدر جلوی خودشو نمی گرفت. با شنیدن این جمله از من، مهیار خودشو توی آغوش من رها کرد و با تمام نیازی که تا حالا جلوشو گرفته بود لبامو بوسید و منم همراهیش کردم.

از حمام که بیرون اومدم مهیارو دیدم که لباس بیرون تنش کرده بود و بی قرار توی اتاق قدم میزد.

- زود باش آماده شو بریم دکتر
- دکتر برای چی؟ من که سالم خوبه
- نه باید بریم دکتر وگرنه من خیالم راحت نمیشه
- لازم نیست. فقط یه چیزی ازت میخوام روم نمیشه بگم.
- چیه بگو .
- از دیدن چهره ی شاداب مهیار واینکه دیگه خسته و غمگین به نظر نمی رسید خوشحال بودم.
- میتونی صبح طوری که کسی متوجه نشه برام جیگر بگیری؟
- ای به چشم

مهیا منوبغل کرد و روی تخت خوابوند. شعله ی بخاری رو زیاد کرد و خودشم کنارم دراز کشید. مهیار موهامو نوازش کرد و گفت:

- تو دیگه خانوم من شدی. زن زندگیم و آروم جونم. ممنون که قبولم کردی. فقط میخواستم بدونم از اینکه تو رو برای ازدواج توی منگنه گذاشتم هنوز از من دلخوری؟

با دستم آروم به سرش زدم و گفتم:



- این چه حرفیه من فقط از روی لجبازی مخالفت کردم  
والانم هیچ ناراحتی ندارم.

صبح بابوی خوب کباب از خواب بیدار شدم. مهیار بالای سرم  
نشسته بود و نگام میکرد.

- جیگر گرفتی؟

- آره پاشو تا سرد نشده

- بیا تو هم بخور. وگرنه بهم نمیچسبه.

اون روز من با یه نگاه جدید وارد جمع خانوادگی مهیار شدم. البته  
مهیار ازم خواست در مورد دونستتم در مورد این راز چیزی بروز  
ندم و مثل همیشه رفتار کنم.

ولی نگاهم به عزیز جون ( از وقتی فهمیدم خاله ام و به خاطر مرگ  
مادرم مشکل روحی پیدا کرده مهرش به دلم افتاده و به جای اینکه  
توی ذهنم مادرشوهر خطابش کنم، همون عزیز جون قبلو میگم)دیگه  
منتظر فرصت برای چزوندنش نیستم. نگرانشم و دوست دارم  
مشکلش برطرف بشه.

حالا بماند که اون روز مهیار چقدر ضایع بازی در آورد. نمیداشت  
دست به سیاه و سفید بزنم. طوری که همه فکر کردن خبریه و من  
حامله ام. خدا رو شکر به چیز دیگه ای شک نکردن

همه ی مدتی که میون خانواده اش بودم و با جاریهام حرف میزدم تموم حواس مهیار پیش من بود. از بس به من نگاه میکرد خنده ام گرفته بود.

بعد از شام مهیار همش بهم علامت می داد بریم اتاقمون ولی من خودمو به نفهمی میزدم تایکمی اذیتش کنم. ولی مهیاری رو دربایستی توی جمع دستموگرفت و به منوبه اتاقمون برد.

پام که به اتاقمون رسید بغلم کرد.

- وروجک واسه من زرنگ بازی در میاری؟ فکر کردی میتونی از دستم دربری؟

خودمو به اون راه زدم و براش زبون ریختم

- من غلط بکنم. من کی خواستم از دستت در برم؟

مهیار اصلا حواسش به حرفهای من نبود و به لبام خیره شده بود.

- تو با من چیکار کردی دختر؟ من دیوونه ی تو شدم.

از این حرف مهیار خوشم اومد از اینکه برای من بیقرار بود. به خودم می بالیدم چون منم همین حسو داشتم و خوشحال بودم که احساسمون دو طرفه است.

## فصل هشتم

سعیده براز

## مهیار

من این همه مدت برای رسیدن به خاطره صبر کردم ولی از دیشب که بهش رسیدم بی قرارتر شدم. توی جمع برای اینکه اذیتم کنه، به اشاره هام توجهی نمی کرد. ول من که دیگه حسابی طاقتم طاق شده بود کم رویی رو کنار گذاشتم و دستشو گرفتم و اونو به خلوت گاهمون بردم.

دیگه نمی تونستم خودمو کنترل کنم. بغلش کردم. دستشو که پشت گردنم مینداخت دیوونه ترم میکرد. توی جمع خانوادگی وقتی از کنارم رد شد بوی عطرش بی قرارم میکرد. به زور خودمو کنترل میکردم تا بهش خیره نموم.

احساس کردم الان که قلبم ازسینه ام دربیاد از بس که تند میزد. خاطره دستشو روی قلبم گذاشت. انگار اونم متوجه این موضوع شد. سرشو عقب تر گرفت و به چشمام نگاه کرد.

- حالت خوبه؟ آخه قلبت خیلی تند میزنه
- حالم که اصلا خوب نیست. قلبم برای تو میزنه. آروم کن
- کن خاطره. آروم کن.

دلم میخواست خاطره رو بیشتر بیرون ببرم تا حسابی با شهر تبریز آشنا بشه و کمتر خونه بمونه. تا مادرم فرصت پیدا نکنه اذیتش کنه. امروز یکمی زودتر از سر تمرین اومدم تا خاطره رو به پارک ائل گولی ببرم.

پارک قشنگیه و دوست دارم خاطره اونجا رو ببینه. خاطره رو به رستوران وسط دریاچه بردم و ناهار و اونجا خوردیم.

- مهیار عمق این دریاچه چقدره؟
- واسه چی میخوایی؟
- خواستم ببینم احيانا یکی مثل من بیفته توی آب و شنا بلد نباشه غرق میشه؟
- عمق دریاچه دوازده متر و باید بهتون بگم بله خطرناکه.
- ولی اگه شما بیفتی توی آب من که نمردم. خودم میام و نجات میدم و نمیذارم غرق بشی.

خاطره می خندید و دوباره سرشو جلو برد تا دوباره به عمق دریاچه نگاه کنه

بعد از اینکه نهار مونو خوردیم توی خیابونهای کنار استخر قدم زدیم.

- مهیار اسم این درخت چیه؟
- درخت تبریزی
- چه جالب. به اسم شهرتون درخت هم دارین. چقدر هم قشنگه.

دست خاطره رو محکم فشار دادم و بهش لبخند زدم.

توجهم به پسری جلب شد که از وقتی وارد پارک شدیم چند باری دیدمش. احساس کردم داره تعقیبمون میکنه. اعصابم بهم ریخت. حتما از طرف مانیه.

- خاطره بستنی میخوری؟
- آره. چرا که نه
- خوب اینجا بشین من الان میرم میخرم
- خوب منم باهات میام
- لازم نیست. اذیت میشی. آخه صف بستنی همیشه خیلی شلوغه

تصمیم داشتم به سمت همون پسر برم تا عکس العملشو ببینم. همین که دید دارم به سمتش میرم، روشو از من برگردوند و با سرعت از اونجا دور شد. پس حدسم درست بود.

دلم نیومد به خاطره چیزی بگم و خوشیشو خراب کنم. خیلی خیلی نگرانم. الان دیگه نفسم به نفس خاطره بنده و خوشیم به خوشی اون. آگه اون ناراحت باشه دیگه دلخوشی برای من نمی مونه و دیگه طاقت یه لحظه دوریشو ندارم و برای رسیدن شب و رفتن به خلوتگاهمون لحظه شماری میکنم.

قبل از اینکه بتونم موضوعو با پدر در میون بزارم پدر خبر شریک شدنشو داد. دیگه کار از کار گذشته بود و مانی حالا پاش به این خونه باز شده بود.

امروز حالم خیلی گرفته. از یه طرف خبر شریک شدن بابا و مانی، از یه طرف جلو افتادن اردوهای تیم ملی کشتی. درسته که سالها برای این موضوع لحظه شماری میکردم ولی حتی فکر دوری از خاطره دیوونه ام میکنه.

ناراحت و غمگین به اتاقمون رفتم باید وسایلمو جمع میکردم

- سلام شوهر گلم. خسته نباشی
- سلام ممنون
- بمیرم و ناراحت نبینمت. چیزی شده؟



قضیه شریک شدن مانی با آقاجون و جلو افتادن اردوی تیم ملی رو براش تعریف کردم.

خاطره هم مثل من حسابی حالش گرفته شد.

- اگر مانی بخواد دردرس درست کنه چی؟ همش تقصیر منه
- امیدوارم قصد چنین کاری رو نداشته باشه. بعدشم تو هیچ تقصیری نداری. کم خودتو اذیت کن.

قبل از رفتنم حسابی سفارش خاطره رو به آقاجون و داداشام کردم. چون مادر هنوز برای رفتن پیش دکتر همکاری نمی کرد با حرفهایش خاطره رو اذیت میکرد. ولی خاطره صبوری میکرد و با محبت باهاش رفتار میکرد.

وقتی خاطره رو سر قبر مادرش بردم خیلی گریه کرد. دلم از دیدن گریه اش آتیش گرفت ولی باید میذاشتم خودشو خالی کنه تا بغض توی گلوش نمونه. خاطره ازم یه عکس از مادرش میخواست. توی آلبوم های قدیمی دنبال یه عکس از خاله بودم. مادر و خاله دوقلوهای ناهمسان بودن و اصلا بهم شباهت نداشتن. ولی خاطره شبیه مادرش بود. خاطره به عکس مادرش زل زده بود و اشک می ریخت.

به خاطر کنار اومدن با این قضیه اونم با این سرعت تحسینش میکردم. من پیش خودم فکر میکردم نتونه من و پدرشو درک کنه و از ما متفتر بشه ولی اینطور نشد. پس معلومه من هنوز خاطره رو خوب نشناختم.

سعیده براز

دیگه وقت رفتنم رسیده . مربی تیم، اردو رو طوری تنظیم کرده که بعد از پایانش مستقیم بریم مسابقات تا برای مسابقات آماده باشیم و سر قضیه ی وزن کشی هیچ مشکلی نداشته باشیم.

## فصل نهم

سعیده براز

سعیده براز

## خاطره

لحظه ای که میترسیدم رسید و موقع رفتن مهیار شد. چقدر وابسته اش شده بودم. حالا من توی این دو ماه با دوری مهیار چه کنم. مهیار موقع رفتن مدام برمی گشت و مرکز دیدش من بودم. وقتی نگاههای بی قرارمون بهم گره خورد اشک مهمون چشمام شد. دیشب توی نگاش پریشونی و دلتنگی موج میزد. خیلی محکم منو بغل گرفته بود و به خودش فشار می داد. متوجه شدم میخواد چیزی رو بهم بگه ول دودل بود. پس خودم کمکش کردم.

- از نظر مادرت خیالت راحت باشه. هواسو دارم.

مهیار لبخند زد ولی بازم چشماش نگران به نظر می رسید.

- اگر مانی هم اینجا بیاد تا جایی که ممکن باشه ازش دوری میکنم و توی اتاقمون می مونم.

مهیار که انگار یه باری از روی دوشش برداشته شده بود یه نفس راحت کشید و منو بغل کرد.

- مهیار باید مراقب خودت باشی و تمام تلاشتو بکنی چون یه آدم نکته بین مثل من داره کشتی گرفتنتو می بینه.

برای اینکه مهیارو امتحان کرده باشم پاشو محکم گرفتم ولی مهیار نترسید و عقب نرفت. با این کار من لبخند زد و من از روی زمین بلند کرد و توی چشمام خیره شد.

- استاد به حرفت گوش کردم و روی نقطه ضعفم کار کردم. از دستم راضی هستی استاد؟

یاد حرفهای دیشبمون که می افتم بیش تر حالم گرفته میشه. حالا که مهیار نیست دلم بیش تر برای مامان و بابام تنگ میشه. درسته که باهاشون در تماسم ولی هنوز در مورد دونستن اون راز به بابا چیزی نگفتم.

باید برم حضوری همدیگه رو ببینیم تا خیالم راحت باشه یه وقت بابا هول نکنه و بعدش مامان و یه دل سر بغل کنم و ببوسم و به خاطر این همه زحمتی که برام کشیده دستشو ببوسم.

خیلی دلم میخواست توی این مدت دو ماه برم تهران، ولی می ترسیدم مانی تعقیب کنه و بعدش هم آگه مهیار صلاح می دونست خودش بهم پیشنهاد میداد. از یه طرف دوست نداشتم با این کارم حال عزیزجون دوباره بد بشه و جو خانواده به خاطر دلتنگی های من متشنج بشه.

هر ترفندی بلد بودم به کار می گرفتم تا شاید خودمو توی دلم عزیزجون جا کنم و با مهربونیا نرمش کنم ولی هر بار تلاشهام بی ثمر می موند و به در بسته می خورد.

بیشتر وقتمو با آیشین و سولماز می گذروندم و به بچه هاشون حسابی عادت کرده بودم. هر وقت فرصت گیر می آوردم با هم فوتبال بازی می کردیم. البته به دور از چشم عزیزجون و آقاجون.

با خانواده بیرون می رفتیم. این بار به پارک باغلارباغی رفتیم. پارک بزرگ و قشنگی بود. سه بخش رستوران. باغ وحش و شهر بازی داشت. تمام لحظاتهش منو یاد اون روزی که همراه مهیار به پارک ائل گولی رفتیم می انداخت. و به خاطر همین کلی توی فکر بودم و نتونستم از اون روز لذت ببرم.

هر از گاهی که که دلتنگیم شدید میشد از آقاجون اجازه می گرفتم به باشگاه اسب سواری می رفتم البته همیشه یکی از برادر شوهرهامو همراه میفرستاد تا تنها نباشم و می گفت تو دست ما امانتی مهیار تو رو به ما سپرده و باید حسابی هواتو داشته باشیم.

فقط موقع اسب سواری بود که خوشحال بودم و غصه هامو فراموش می کردم.

بالاخره اردوی تیم ملی تمام شد و کشتی گیرها همراه بقیه ورزشکارها به مسابقات اعزام شدند. وقتی باهاش صحبت میکردم دلتنگی توی صداش موج میزد و زیاد صحبت نمی کرد. متوجه شده بودم بغض راه گلوشو بسته و نمی خواد من بفهمم.

برای روز مسابقه اش لحظه شماری میکردم و بر اش دعا میکردم تا بتونه مدال طلا رو مال خودش بکنه و این دوری هرچه زودتر تموم بشه.

امروز خیلی دل‌تنگ مهیارم و حوصله ی هیچ کاری رو ندارم. برای رفتن به باشگاه آماده شدم و رفتم تا از آقاجون اجازه بگیرم.

- دخترم آخه امروز کسی نیست که همراهت بیاد. پسرهام سرشون شلوغه
  - من خودم میتونم برم. رانندگی هم بلدم. بار اولم که نیست.
- لطفاً اجازه بدید.

آقاجون که اصرار منو دید مخالفتی نکرد و بهم اجازه داد. هیچ وقت برای اجازه گرفتن پیش عزیز نمی رفتم چون صددرصد مخالفت میکردو تازه یه چیزی ام بارم میکرد.

سوار ماشین شدم و آهنگ مورد علاقه امو گذاشتم تا یکم آروم کنه. ای مهیار ببین چطور منو وابسته ی خودت کردی و خیالت نمیزاره یه آب خوش از گلوم پایین بره.

کارت عضویتمو نشون دادم و به سمت اصطبل اسب ها رفتم. اسب نازنینمو که اسمشو دینو گذاشته بودم از اصطبل بیرون آوردم. مثل همیشه دو تا حبه قند بهش دادم تا دهنشو شیرین کنه و هوامو داشته باشه.



بعد از بستن افسار و زینش سوارش شدم و از محوطه ی باشگاه خارج شدم. کسایی که اسب سواری بلد بودن و اسب مال خودشون بود آزادانه و بدون هیچ مشکلی می تونستن هر جا که دوست دارن برن.

یه جایی بود که همیشه دوست داشتم اونجا رواز نزدیک ببینم. یکمی دور بود ولی بالاخره بعد از نیم ساعت سوارکاری بهش رسیدم. دینو رو به یه درخت بستم و خودم کنار جوی آب نشستم. نمی دونستم اینجا یه رودخونه ی کوچیک داره. فقط فضای سبز اینجا منو به خودش جذب کرده بود.

بعد از اینکه حسابی با خودم خلوت کردم. از جام بلند شدم تا هوا تاریک نشده به خونه برگردم.

با دیدن مانی که درست پشت سرم ایستاده بود از ترس نفسم بند اومد. مانی یه قدم به سمت برداشت و گفت:

- سلام

جوابشو ندادم و به سمت دینو رفتم تازودتر از اونجا دور بشم که فکرمو خوند و جلومو گرفت.

- گفتم سلام. چرا میخوای فرار کنی؟

برای اینکه بهم نزدیک تر نشه سر جام ایستادم.

- سلام فرار نمی کنم. دیرم شده

- یه چند دقیقه صبر کن. باهات حرف دارم.

از استرس همش این پا و اون پا میکردم.

- بیا بشین تا حرفهامو بزنم

سرمو به نشونه ی باشه تکون دادم ووقتی اون نشست من به سمت دینو دویدم تا زودتر فرار کنم. همین که خواستم پای چپمو روی زین بزارم پای راستمو گرفت و کشید. با این حرکتش کنترلمو از دست دادم و افتادم توی بغلش. با ترس به مانی خیره شده بودم. مغزم از کار افتاده بود و نمی دونستم چیکار کنم.

مانی با چشمای قرمزش بهم خیره شده بود که با صدای دادش دلم ریخت.

- میگم میخوام باهات حرف بزنم چرا فرار میکنی؟ از اولم از دست من فراری بودی. مگه من چیکارت کرده بودم. یعنی اینقدر جلو چشمت پست و حقیرم؟

با صدای دادش به خودم اومدم و خودمو از توی بغلش بیرون کشیدم. به خودم که مسلط شدم گفتم:

- ما هیچ صنمی با هم نداریم. پس چرا باید به حرفات گوش بدم. من یه زن شوهر دارم. شوهردار؟ میفهمی؟

مانی دستاشو روی گوشه‌هایش گذاشت و عصبی داد زد.

- نیستی. نیستی. لامصب اینقدر اسم شوهرو روی خودت نزار. تو مال کسی نیستی.

- این دیوونه بازیه‌ها چیه در میاری. یعنی تو نمی‌دونی من ازدواج کردم.

مانی سرشو بلند کرد و نگاه غمگینشو به من دوخت.

- مگه میشه ندونم. شب عروسیت اومدم سر کوچه تون. باورم نمیشد عروسی تو باشه. خودت که منو دیدی. مگه نه؟ تو رو دیدن با لباس عروسی و اون چشمای گریونت دیوونه ام کرد. باورم نمیشه تو با رضایت خودت حاضر به ازدواج شده باشی تا خودم اون شب توی مهمونی رفتار پسر عموتو باهات دیدم و مطمئن شدم تو اونو دوست نداری و ازدواجت یه ازدواج اجباری بوده.

با حرفهای مانی خاطره اون شب برام زنده شد. ایکاش مهیار اینجا بود و ازم حمایت میکرد. حتی اخمش هم برام دلگرمی بود. مهیارم کجایی؟ به دلش افتاده بود که مانی اذیتم میکنه و اینقدر نگران شده بود.

من مشغول فکر کردن به ماجرای اون شب بودم و اینکه مانی درست حدس زده بود ولی از بعدش خبر نداشت که من با تمام وجود مهیار و دوست داشتم. که دیدم مانی جلوتر اومده و روبه روم ایستاده.

مانی پسر خوش هیكلی بود ولی به مهیار نمی‌رسید. چهره اش زیبا بود ولی برای من اهمیتی نداشت. الان من فقط و فقط مهیارو میخوام.

- درست گفتم. مگه نه. تو پسر عموتو نمی خواستی. ولی به خاطر خانواده ات قبول کردی و الانم به خاطر حفظ آبروته که چیزی نمیگی. با من بیا تا تمام زندگیمو به پات بریزم. من.. من.. خیلی دوست دارم.

آب دهنمو به زور قورت دادم و خودمو برای گفتن حقیقتی که معلوم نبود مانی چطور باهانش کنار می اومد آماده کردم.

- آره درست گفتی.

مانی لبخند زد و جلوتر اومد

دستمو به نشونه ی ایست جلوش گرفتم و ادامه دادم.

- ولی حرفهای تو فقط تا همون شب مهمونی درسته. بعد از اون شب رابطه امون با هم خوب شد و من دیگه مال اون شدم. حالا من یه زن شوهردارم. دیگه این قضیه رو تمومش کن.

- دروغ میگی. میخوای منو از سرت وا کنی. من مطمئنم توحتی بهش اجازه ندادی بهت دست بزنه. با شناختی که من از تو دارم به هیچ عنوان زیر بار حرف زور نمیری.

- آره من زیر بار حرف زور نمیرم. ولی چون خودم خواستم اجازه دادم.

با این حرفم مانی دیوونه شد و به سمتم حمله کرد. بازو هامو گرفت و منو به درخت پشت سرم کوبوند.

- خفه شو. تو نباید مال کسی بشی. تو فقط مال منی. مال من.

هرچی دست و پا زدم تا از دستش فرار کنم زورم نرسید. مانی با چشمهای سرخش به من خیره شده بود و از شدت خشم تند تند نفس می کشید.

احساس تعهد از یه طرف ، علاقه ای که به مهیار داشتم از یه طرف باعث میشد از مانی متنفر بشم. مانی صورتشو نزدیک تر آورد ولی من با نفرت صورتمو ازش برگردوندم. مانی صورتشو نزدیک گردنم برد. گرمی نفسهایش که به گردنم میخورد مورمورم شد.

مانی گفت:

- مطمئن باش اون فقط ادعا میکنه که عاشقته.
- ولی دوست داشتن من فقط در حد یه ادعا نیست.

بعد از چند لحظه بی حرکتی دستهایش شل شد و به عقب رفت. به صورتش نگاه کردم. از شدت خشم مثل لبو قرمز شده بود و می لرزید. اول فکر کردم شاید حرفهام روش تاثیر گذاشته باشه ولی وقتی نگاهش روی گردنم ثابت موند خودم هم به گردنم نگاه کردم بینم چی باعث بهت مانی شده.

یادگاری مهیار بود که شب قبل از سفرش برام به جا گذاشت و من چقدر دوستش داشتم.

مهیار برام یه زنجیر پلاک گرفته بود که روی پلاکش اسم خودش نوشته شده بود. این گردنبند درست بودن حرفهای منو ثابت میکرد.

مانی چند قدم به عقب برداشت و به درخت پشت سرش تکیه داد. بعد هم سر خورد و روی زمین نشست. از این فرصت استفاده کردم و خودمو به دینو رسوندم. وقتی سوار دینو شدم به عقب برگشتم تا مانی رو ببینم. مانی روی زمین زانو زده بود و به روبه روش خیره شده بود.

- مانی

با شنیدن صدام سرشو بلند کرد و با ناامیدی بهم نگاه کرد.

- من مطمئنم تو هم یه روز یکی رو پیدا میکنی که آرومت کنه.

مانی سرشو برگردوند و گفت:

- فکر نکنم دیگه رنگ آرامشو ببینم. زودتر از اینجا برو تا کار دست خودمون ندادم.

دینو می تاخت و من از برخورد هوای سرد با صورتم لذت میبردم و احساس سبکی میکردم.

سعیده براز

## فصل دهم



سعیده براز

## مهیار

اردوی فشرده و سختی بود. ولی بالاخره تموم شد و ما راهی مسابقات آسیایی شدیم.

اولین قرعه بهم استراحت خورد و این خودش یه شانس بود. ولی امون از دست حریف قرقیزیم. بیچاره ام کرد. خیلی چقر بود. با قد کوتاهی که داشت خوب مبارزه میکرد و کم نمی آورد.

اولش جو ورزشگاه منو گرفت و ناآروم کرد. اما با صحبت‌های مربی تونستم خودمو آرام کنم و به بازی مسلط بشم. مربی بهم سفارش کرد بدلکاری نکنم وگرنه بارانداز میشم و کنترل بازی از دستم خارج میشه.

حریف قرقیزیم رو که بردم روحیه ام بهتر شده بود. حریف بعدیم عنوان دار المپیک بود ولی دیگه ترس توی دلم راه نداشت و بدون توجه به موفقیتش توی المپیک جلو رفتم. جوون بود و خوب کشتی می گرفت با کلی زحمت تونستم گاردشو باز کنم و فن هامو به اجرا بزارم.

خدا رو شکر که تا الان همه ی کشتی هامو پیروز شدم و کشتی آخرم مدال نقره و طلامو تعیین میکنه. می دونستم از طرف صدا و سیمای تبریز به خونه امون میان تا هم با خانواده ام مصاحبه ای داشته باشن و هم واکنششون روطی مسابقه زنده فیلمبرداری کنن. از این موضوع خوشحال بودم. همیشه آرزو داشتم تصویر خانواده امو در کنار کشتی گرفتم نشون بدن. از بچه ها خواسته بودم مسابقه رو برام ضبط کنن تا بعدا ببینم. دوست داشتم واکنش خاطره رو ببینم .

پامو روی تشک گذاشتم . به جایگاه تماشاگران نگاه کردم. دیدن پرچم کشورم بهم قوت قلب میداد. صدای ایران ایرانشون بهم انرژی میداد. داور بدنمونو واریسی کرد و سوت شروع مسابقه به صدا دراومد.

## فصل یازدهم

سعیده براز

## خاطره

بالاخره روزی که خیلی منتظرش بودم رسید. از پنجره وارد شدن افراد صدا و سیما رو دیدم و خودمو آماده کردم تا وارد سالن بشم. بله دیگه بنده همسر آقای وحیدیان هستم. بایدم توی جمعشون باشم.

تا خواستم پامو داخل خونه بزارم عزیزجون جلو اومد و منو با دستش به عقب هول داد.

- تو کجا میای؟
- خوب مگه اینا نیومدن با خانواده ی مهیار صحبت کنن.  
منم جزو خانواده اشم دیگه
- تو بیخود کردی. میخوای آبروی پسرمو ببری. میخوای همه بفهمن چه کلاهی سر پسرتم رفته. برو توی اتاقت تا آبرومونو نبردی

خواستم جوابشو بدم ولی با دیدن حال خرابش و نفس نفس زدنش منصرف شدم. آقا جون ناآروم مشغول صحبت با افراد صدا و سیما

بود ولی حواسش پیش ما بود. بهش اشاره کردم مشکلی نیست. خواستم به اتاقم برگردم که مانی رو دیدم.

خدا کنه حرفهای عزیزو نشنیده باشه تا دوباره پیش خودش یه فکرایه نکنه و خیالات برش نداره.

- سلام. یه لحظه صبر کن من با دعوت آقای وحیدیان اینجا اومدم. سوتفاهم نشه.
- باشه. شما بفرمایید داخل

احساس کردم غرورم شکست. من همسرش بودم ولی حتی اجازه نداشتم وارد جمع خانوادگیشون بشم. از ترس عزیزجون هم کسی سراغم نیومد. دلم خیلی گرفته بود. دلم برای مهیار و حمایتهاش تنگ شده. آهنگی که وصف حال و هوای من بود و میدارم و زانو هامو بغل میکنم و به مهیار فکر میکنم.

کجایی بیای بیینی خیلی تنهام پرغصه

کسی جز تو نیست که حال بی کسیهامو بپرسه

تو میدونی حال و روز درد بی درمون من رو

میدونی نام و نشون دل بی نشون من رو

کجایی بیای بیینی کجایی بیای بیای بیینی

خیلی دل خسته ام از درد پریشون حال و روزم

با یه دنیا غصه تا کی چشم به راه تو بدوزم

تو نبودی اما عشقت ریشه کرده توی وجودم  
من توی قحطی امید به تو دل خوش کرده بودم  
جاده ها چشم انتظارن یه روز از راه برسی تو  
میدونیم هر روز و هر شب واسه من دلواپسی تو  
بانگاهی پر احساس میری به داد دردم  
من با اشکام این مسیر رو واست آب و جارو کردم  
کجایی بیایی بینی که خیلی تنهام پرغصه  
کسی جز تو نیست که حال بی کسیهامو بپرسه  
تو میدونی حال و روز درد بی درمون من رو  
میدونی نام و نشون دل بی نشون من رو  
(کجایی - ماهان بهرام خان)

بعد از اینکه کلی گریه کردم و سبک شدم تلویزیون و روشن کردم.

این کشتی آخر مهیار بود. اگر میبرد مدال طلا رو مال خودش  
میکرد. از صبح هزار بار به مامان زنگ زدم و سفارش بابا رو  
کردم. از دم کرده تا قرص هاشو هزار بار یادآوری کردم.



با صدای گزارشگر که اسم مهیار وحیدیان کشتی گیر آزاد وزن ۹۷ رو میگفت، به خودم اومدم.

- الهی خاطره قریون اون قدو بالات بره. چه هیبتی داره . شوهر خودمه. اون دو بنده ی قرمز شوهر منه.

وقتی دوربین صورت دو بنده ی قرمز رو از جلو نشون داد فهمیدم این که حریف مهیار کشتی گیر آذربایجان.

با وارد شدن مهیار روی تشک خوب به چهره اش نگاه کردم و دوباره با صدای بلند قریون صدقه اش رفتم.

گزارشگر میگفت کشتی گیرهای آذربایجان بد قلقن و این حرفش به استرسم دامن میزد.

صدای تشویق تماشاچی های ایرانی به گوش می رسید. مطمئنم حمایتشون به مهیار قوت قلب میده. داور وسط بعد از واریسی هر دو کشتی گیر سوت شروع مسابقه رو به صدا درآورد و من با تمام وجود به حرفهای گزارشگر گوش دادم.

گزارشگر: هر دو کشتی گیر سینه به سینه هم می ایستند. وحیدیان به لحاظ روحی و روانی قویه. درسته که اولین حضورش در مسابقات آسیاییه، ولی با تجربه کار میکنه.

از تعریف های گزارشگر به وجد اومدم و دلگرم شدم.

گزارشگر: هم چنان کار در سرشاخ ادامه پیدا می کنه و هر دو کشتی گیر در حال محک زدن همدیگه هستن.

وحیدیان کشتی رو خوب اداره میکنه ولی حریف آذربایجانش آروم و قرار نداره. یه بار دیگه داور به هر دو کشتی گیر اخطار میده که پنجه ها رو نگیرن. و حالا وحیدیان خودشو به پای حریف می رسونه و یه فیتیله پیچ زیبا رو اجرا میکنه. آفرین به این دلاور مرد تیریزی. آفرین به این شیرمرد ایرانی.

- آفرین مهیار. وقتی استادی مثل من داشته باشی بایدم اینجوری کشتی بگیری.

اینقدر از خوشحالی داد زدم و سرم و این ور و اون ور چرخوندم که رگ گردنم گرفت. با یه دستم گردنمو ماساژ میدادم و به گزارش گوش میدادم.

حالا وحیدیان با برتری در امتیازات نسبت به حریف آذربایجانی به بازی مسلط تره.

صدای تماشاگرهای ایرانی سالنو پر کرده. صدای علی گویانشون به این جوون دلاور قوت قلب میده. واقعا که تماشاگرای ایرانی در کشتی بی نظیر هستن.

وقت استراحت تموم شد و هر دو کشتی گیر به روی تشک میان و با سوت داور سه دقیقه ی دوم آغاز میشه.

گزارشگر: کشتی گیر آذربایجان مثل ببر زخمی میمونه و مدام در حال حمله است. امیدوارم وحیدیان هیچ فرصتی رو بهش نده وگرنه جبرانمش مشکله. چون حریفش کار بلده. ای وای نه کشتی گیر آذربایجان خودشو به پای وحیدیان میرسونه و حالا خاکش میکنه. دو

امتیاز برای کشتی گیر آذربایجان در نظر گرفته میشه. امیدوارم وحیدیان مقاومت کنه و نذاره حریفش اونو به پل ببره وگرنه جبرانش سخت میشه.

- حالا وقته امتحان پس دادن مهیار. حواستو جمع کن. هزار بار این ضعف تو بهت گوشزد کردم.
- به خدا اگه بزاری به پل ببرت، پات که به خونه برسه خودم به حسابت میرسم.
- گزارشگر: آفرین به وحیدیان. سفت و محکم تشکو چسبیده و حالا با سوت داور کشتی در سر پا ادامه پیدا میکنه. لحظه های حساسی هردو کشتی گیر میخوان فن هاشونو به اجزا بزارن.

کشتی گیر آذربایجان دیگه بریده. خسته شده و حالا وحیدیان از فرصت استفاده میکنه و حریفو خاک میکنه. بله بله شونه های کشتی گیر آذربایجانو به خاک میزنه و نگه میداره و اونو ضربه فنی میکنه.

تمام. تمام. آفرین بر تو دلاور مرد. عجب پیروزی دلچسبی. واقعا وحیدیان با غیرت ایرانی و با تعصب ایرانی تلاش کرده. به خانواده اش هم تبریک میگم.

با این حرف گزارشگر، به تصویر کنار صفحه ی تلویزیون نگاه کردم و بغض کردم و حسرت خوردم که چرا من باید تنها اینجا بشینم و کنار اونها نباشم.

مهیار بعد از اینکه دستش به عنوان فرد پیروز بالا رفت، به حریفش دست داد و پیش مربی آذربایجان رفت بعد هم کنار مربی خودش اومد و اونو در آغوش گرفت.

مهیار روی زمین زانو زد و تشکو بوسید. بعد هم پرچم ایرانو بالای سرش گرفت و دور تشک دوید.

با دیدن عرق روی پیشونیش و نفس نفس زدنهایش احساس دلتنگیم شدیدتر شد.

موقع اهدای مدال ها رسید. مهیار خیلی سرحال با یه پرش روی سکو اول پرید و مدالو به گردنش آویخت.

مدالو که توی گردن مهیار دیدم خیالم راحت شد. بالاخره این همه دوری به ثمر رسید و نتیجه اشو دید.

بالاخره اومد. مهیارم اومد. از گوشه ی پنجره به حیاط نگاه کردم. عجب جمعیتی. همه به خاطر استقبال از مهیار و تبریک اومده بودن. عشقمو دیدم که حلقه های گل دور گردنشو پر کرده بود.

بغض ولم نمی کرد. چرا من نباید برم پیشش. فقط به خاطر حرف عزیزجون که منعم کرده بود.

صبر کردم تا افراد متفرقه از خونه خارج بشن. بعد یه چادر سرم کردم و وارد سالن شدم. اینقدر خونه شلوغ بود که کسی متوجه

حضور من نشد. توی آشپزخانه مشغول ریختن شربت توی لیوانها بودم و هر از گاهی مهیار و میدیدم. چقدر دلم بر اش تنگ شده بود.

چهره اش خسته به نظر می رسید. ولی با حوصله جواب همه ی مهمونها رو میداد و از استقبالشون تشکر میکرد.

متوجه شدم مدام این ور و اون ور و نگاه میکنه و با چشماش دنبال من میگردد. ذوق کردم. وقتی خونه خلوت تر شد یه سینی شربت دستم گرفتم. اینقدر هول بودم که اول از همه سینی رو جلوی مهیار گرفتم. مهیار سرشو بلند کرد و توی چشمای هم خیره شدیم. صدام می لرزید با صدای لرزون گفتم:

- سلام خوش اومدی

مهیار نگاه خسته اشو ازم گرفت و به گفتن یه سلام خشک و خالی اکتفا کرد. حتی شربت هم برنداشت. یعنی چی باعث ناراحتی مهیار شده؟

به همه شربت تعارف کردم. مانی روبه روی مهیار نشسته بود و حرکات ما رو زیر نظر داشت. شاید دلیل ناراحتیش مانیه. ولی اینکه دلیل همیشه با من اینجوری رفتار کنه. این دوماهو انتظار نکشیدم تا با این برخورد روبه رو بشم. غم و غصه ی دنیا نشست توی دلم.

با درخواست آیشین جغله اشو بردم و خوابوندم تا کمتر اذیت کنه. دیگه حوصله اخم و تخم های عزیزو نداشتم. همینطور رفتار سرد مهیار و نگاه بی روح غمگین مانی رو. انگار یه مرده ی متحرک

بود و تمام شادابیشو از دست داده بود و فکر اینکه باعث و بانیش منم ناراحتم میکرد.

بعد از خوابوندن رویا از اتاق بیرون نیومدم و توی تنهایی با خودم خلوت کردم و دنبال یه دلیل محکم برای ناراحتی مهیار میگشتم که با صدای باز شدن در از جام بلند شدم. مهیار وارد اتاق شد و در و بست و همون جا به در تکیه داد. از اینکه به طرفم نیومد ناراحت شدم و سرجام نشستم و به گهواره ی بچه خیره شدم.

- حدس میزدم همه ی علاقه ات به کشتی تظاهره وگرنه چرا نباید توی جمع خانوادگی باشی. میدونی چند بار فیلم ضبط شده ی کشتیمو نگاه کردم. بلکه تورو ببینم. ولی انگار نه من نه کشتی پیش تو هیچ ارزشی ندارم. راستشو بگو اون لحظه به جای دیدن مسابقه داشتی چیکار میکردی؟ چی از من مهم تر بود؟ آرزوی من دیدن تو موقع کشتی گرفتنم بود. بعد از مسابقه به جای اینکه خوشحال باشم داشتم از شدت ناراحتی از پا درمیومدم. یعنی من اینقدر برات ارزش نداشتم که بشینی و مسابقه امو ببینی؟ اصلا دلت برام تنگ شده؟ یا این دو ماه دوری از دوری من لذت بردی؟ حتی روم نشد از خانواده ام بیرسم تو اون لحظه کجا بودی .

آهان. حالا دلیل ناراحتیشو فهمیدم. ولی دیگه داشت زود قضاوت میکرد. حتی اجازه حرف زدن هم بهم نمیداد. خبر نداشتم که مادرش مانع حضورم شد. دلم شکست. توی این دوماه هرجوری لحظه ی دیداری رو تصور میکردم به غیر از همین لحظه ای. آهی کشیدم

و از جام بلند شدم تا از اتاق بیرون برم. اشک میخواست به چشمم حمله کنه و من دوست نداشتم جلوی مهیار گریه کنم. حداقل میتونست تلفنی از خودم بپرسه اگه من چیزی بهش نگفتم برای این بوده که خوشیشو خراب نکنم و از راه دور دل نگرانش نکنم.

- کجا میری؟ جوابمو بده
- حالا که در مورد من همچین فکری کردی و داره زجرت میده علتشو بهت نمیگم تا بیشتر زجر بکشی و بفهمی من از قضاوت ناعادلانه ات چه زجری میکشم.

## فصل دوازدهم



سعیده براز

## مهیاری

خاطره منو با سوالهام تنها گذاشت و رفت و فقط بوی عطرش یرام باقی موند. به خاطر این دوماه دوری از خاطره خیلی پریشون و ناآروم بودم. ناراحتیم به خاطر ندیدن خاطره توی لحظه ی مسابقه ام باعث شد تا خاطره رواز خودم برنجوم. ایکاش لال میشدم و سر فرصت ازش سوال میکردم.

اشکانو صدا کردم و قضیه رو ازش پرسیدم. بعد از فهمیدن ماجرا کلی به خودم بدوبیراه گفتم که چرا قبل از قضاوت کردن خاطره از خانواده ام چیزی نپرسیدم. اینقدر از برخوردم با خاطره ناراحت بودم که همه فهمیدن ناراحتتم. ولی گذاشتن پای خستگیمو ازم خواستن برم استراحت کنم. منم از خدا خواسته زود به اتاقمون رفتم تا خاطره بیاد. ولی نیومد. رفتم یه دوش گرفتم و بعدش روی تخت دراز کشیدم. ولی خوابم نمی برد. بالشت خاطره رو بغل کردم و بوئیدم. صدای باز و بسته شدن در خبر از حضور خاطره میداد. از روی تخت بلند شدم.

- بالاخره اومدی

خاطره بی توجه به من به سمت کمد لباسهاش رفت.

- اومدم یه روسری سرم کنم. این یکی روی سرم وای نمی ایسته و زیر چادر ادیتم میکنه

دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم. این دو ماه دوری خارج از محدوده ی تحمل بود. دیگه نمی تونستم ازش دور بمونم. محکم بغلش کردم.

- چیکار میکنی؟ ولم کن باید برم کار دارم. گفتم ولم کن.

مگه تو از دست من ناراحت نبودی؟ مگه نگفتی من بی مسئولیتیم. حالا چی شده نظرت عوض شده؟

- هیچی نگو ازت خواهش میکنم هیچی نگو. نزار این لحظه مون خراب بشه. دو ماه که برای بغل کردنت لحظه شماری میکنم.

خاطره آروم شد و دیگه تکون نخورد. فکر کردم واقعا آروم شده و دیگه از دستم ناراحت نیست. ولی خاطره از غفلت من استفاده کرد و بایه حرکت خودشو از من جدا کرد.

- منم دو ماه منتظر همچین لحظه ای بودم ولی تو چند ساعت پیش خرابش کردی

خاطره خواست از اتاق بیرون بره که دستشو گرفتم

- ولم کن. میخوام برم  
- جای تو اینجا پیش منه. کجا میخوای بری؟

تموم وجودم برای بغل کردن خاطره به جوش اومده بود و مانع شدن خاطره عصبیم میکرد. خاطره رو به زورتوی بغلم نگه داشتم. بعد از کلی دست و پا زدن بالاخره خسته شد و بی حرکت موند. این دوری دوماهه دیوونه ام کرده بود و حریص شده بودم. نمی تونستم از خاطره دست بکشم.

با خشم لبهاشو می بوسیدم ولی اون همراهیم نمی کرد و این کارش داغونم میکرد. انگشتهامو توی انگشتهاش قفل کردم. بلکه جواب بده و باهام راه بیاد ولی خاطره بازم هیچ عکس العملی نشون نمی داد. سرمو بلند کردم و به چشمه‌هاش نگاه کردم. ولی خاطره چشمه‌هاشو بسته بود و بی صدا گریه میکرد. زود از خودم جداش کردم و خاطره رو روی تخت نشوندم.

- خاطره من غلط کردم. تورو خدا گریه نکن

اشک های خاطره رو پاک کردم و سعی کردم از دلش در بیارم.

- خاطره خانومم. من قضیه رو از اشکان پرسیدم و چقدر شرمنده ام که زود در موردت قضاوت کردم. اگر الان برای به تو رسیدن به زور متوسل شدم منو ببخش. این دوماه به زور دوریتو تحمل کردم. به خدا نزدیک بود جا بزنم و برگردم پیشت. خدا شاهده که الانم دارم خودمو میکشم تا بهت دست نزنم ولی نمی خوام ناراحتیتو ببینم. اگه از دستم دلخوری تا هر وقت که توبخوای بهت دست نمی زنم. تا دلخوریت از بین بره. فقط الان زود باش از اینجا برو تا دوباره دیوونه نشدم.

خاطره چادرشو سر کرد و از اتاق بیرون رفت. بابا حالا من یه تعارفی زدم، گفتم الان منو میبخشه. اینکه گذاشت رفت.

## فصل سیزدهم

سعیده براز

## خاطره

مهیارو بخشیدم ولی خواستم یکمی تنبیهش کنم تا ادب بشه.

دیگه آخر شب بود و مهمونها میخواستن برن و من از نگاه های خیره مهیار در امان نبودم. جاریهام متوجه این موضوع شده بودن و



مدام سربه سرم میذاشتن. مانی هم متوجه نگاههای مهیار شده بود و ناراحت تر به نظر میرسید.

مانی:

- ببخشید حاج آقا میخواستم یه مسئله ای رو به عرضتون برسونم

آقاجون:

- بفرما پسر

مانی:

- اول اینکه پیروزی پسر تونو توی مسابقات تبریک میگم و بعدش اینکه من دیگه نمی تونم باهاتون همکاری کنم.

آه بالاخره زهر خودشو ریخت و شراکتشو بهم زد

آقاجون:

- یعنی چی پسر؟ مشکلی پیش اومده؟ ماروسرمایه شما حساب باز کردیم به همین راحتی نمیشه این شراکتو بهم زد.

مانی:

- نه مشکلی نیست فقط چون مشغله ام زیاده و درس و دانشگاهم از یه طرف فشار کاریمو زیاد کرده. از این به بعد پدرم طرف شماست یعنی مشارکت ما سرجاشه ولی پدرم جای من به کارها رسیدگی میکنه و طرف حساب شما از این به بعد پدرمه.

یه نفس عمیق کشیدم و خیالم راحت شد ولی به خاطر فکر چند لحظه پیش خودم شرمنده شدم.

مانی ناراحت و ناامید رفت و من چقدر بابت خوشبختیش دعا کردم که زندگیمو بهم نزد .

مهیار خیلی وقته که به اتاقمون رفته ولی من همش لفتش میدم تا یکمی ادب بشه. بعد ازتموم شدن کارها به اتاقمون رفتم. مهیار کلافه توی اتاق قدم میزد و مدام دستشو توی موهاش میکشید. چادر و بعدشم روسریمو از سرم دراوردم.

- خاطره باید با هم حرف بزنیم.

نگاه مهیار روی موهام ثابت مونده بود.

- ولی من حرفی برای گفتن ندارم

- آخه اینجوری که نمیشه. باید مشکلمونو حل کنیم.

به سمتش رفتم و بغلش کردم . به چشمام خیره شده بود و از تعجب داشت شاخ در می آورد.

- من که مشکلی نمی بینم. قهرمان

مهیار از این حرفم چند لحظه توی شوک بود و باورش نمی شد به این زودی بخشیده باشمش. این احساس وابستگی شدید مهیار و دوست داشتم و عاشق این عشق پر تب و تابش بودم.

توی بغل هم خوابیده بوده بودیم که مهیار از جاش بلند شد و بعد از چند لحظه من برخورد یه جسم سرد و روی سینه ام حس کردم. اول یکم ترسیدم ولی وقتی چشمم به مدال طلای مهیار افتاد که کلی ذوق کردم انگار مدال طلای خودمه.

- این مدالو مدیون تو هستم. پس تقدیمش میکنم به تو

ذوق زده به مدال نگاه کردم و با نگاهم از مهیار تشکر کردم.

- این حرف بین خودمون باشه. این اولین مدال تو اگه به من تقدیم کنی پدر و مادرت که یه عمر زحمتتو کشیدن، ناراحت میشن که خواستی به من تقدیمش کنی برام خیلی ارزش داره. ولی این مدال حق پدر و مادرته. ان شاءالله مدال بعدی اونم مال المپیک برای من

مهیار دوباره بغلم کرد و زیر گوشم گفت:

- قربون تو خانم پردرکم

صبح بعد از دوش گرفتن یکمی به سرووضع رسیدم. چون احتمال داشت بازم مهمون بیاد و من باید هر لحظه آماده باشم.

مهیار از خواب بیدار شده بود و به تخت اشاره میکرد و ازم میخواست برم بغلش.

- پاشو بسته دیگه. برو یه دوش بگیر که امروزم شاید برات مهمون بیاد.

مهیار از جاش بلند شد و به طرفم اومد.

- گفته باشم دست به من زدی، نزدی ها. برو حموم زود باش

- حالا انگار جذام دارم میگه به من دست نزن. یه بغل ساده است.

- من که میدونم تو جنبه ی یه بغل ساده رو نداری

مهیار غرغرکنان به حموم رفت. هنوز چند لحظه از ورودش به حمام نگذشته بود که عزیزجون عصبی وارد اتاق شد.

- مهیار کجاست؟ رفته بیرون؟

عزیز نداشت جوابشو بدم و شروع کرد به دستور دادن

- دارم بهت میگم مثل دیروز پا نمیشی بیای پیش مهمونها. همینجا میمونی. دیروزم کم آبرو پسرمو نبردی من برای مهیارم آرزوها داشتیم ولی به خاطر تو همه چی خراب شد.

از حرفهای عزیز ناراحت نمی شدم. یه جوایی اونو مثل مادرم می دونستم. ولی تازگیها حرفاش خیلی تلخ شده بود.

همین طور که عزیز داشت بهم دستور میداد که توی اتاقم بمونم، یهو در حمام باز شد و به دیوار خورد. از شدت صدای درمن و عزیز با ترس به مهیار نگاه کردیم. مهیار اینقدر عصبانی بود که از شدت خشم نفس نفس میزد.

- مادر این شماييد يا دارم خواب مي بينم. شما با عشق و جون من اينطور صحبت مي كنيد. وقتی من نبودم هم اينجوري امانت داري می کردین؟

عزیزجون:

- مگه من چی گفتم؟ اینقدر بزرگش نکن. مگه دروغه. در حد تو نیست. حقیقت همیشه تلخه.

من همینجوری با تعجب شاهد بحث مادر و پسر بودم. این اولین بار بود که مهیار توری مادرش ایستاده بود. اونم بخاطر من

کم کم داشت بحثشون بالا میگرفت. هرچند که مهیار میگفت عزیز انکار میکرد. حال هردوشون خراب بود. به سمت عزیز رفتم تا از اتاق بیرون ببرمش. چون کم کم داشت حالش بد میشد. ولی اون محکم هولم داد و پرتم کرد روی تخت. عجب زوری داره ها.

- برو گمشو. همه ی اینها زیر سر توه. تا حالا پسرم با من اينجوري صحبت نکرده بود.

مهیار زود خودشو به من رسوند. بالای سرم ایستاده بود و من فقط دستهای مشت شده اشو می دیدم. اینقدر عصبی بود که جرات نداشتم توی صورتش نگاه کنم.

- نه دیگه . اینطوری نمیشه. تا همینجاش هم کلی صبر کردم و هیچی نگفتم. مادر تو جون منی و من بی تو هیچم، ولی خاطره ام نفس و روح زندگیمه. من بدون اون یه لحظه هم نمی تونم دوام بیارم.

مهیار به سمت کمد لباس ها رفت و ساکشو بیرون آورد. مشغول جمع کردن لباس های خودش شد.

- خاطره پاشو اینجا دیگه جای ما نیست. پاشو ساکتو ببند.

عزیز جون وحشت زده به مهیار نگاه میکرد. از ترس از دست دادن مهیار چشمهایش دودو میزد. از طرزگاه کردنش هم معلوم بود روح و روانش مریضه و مشکل داره.

ساک لباسهامو بستم و به حیاط رفتم.

عزیز:

- نمیذارم. کجا میخوای بری؟ آخرش این دختر کار خودشو کرد و تو رو ازم گرفت.

مهیار توی حیاط منتظر من ایستاده بود و مادرش ضجه میزد. فریاد میزد. ولی هیچ اثری روی مهیار نداشت. اهل خونه همه دور ما

جمع شده بودن و سعی میکردن عزیز و آروم کنن. آقاجون و پسرها هرکاری کردن نتونستن مهیارو منصرف کنن.

عزیز جونو دیدم که روی زمین توی حیاط نشسته و داد میزد.

- میزارم بری مگه از روی جنازه ی من رد بشی. خودم می دونستم این دختر خانمان سوز آخر میشه بلای جونم.

دلم گرفتم. تا حالا به خانمان سوز به عنوان صفت خودم فکر نکرده بودم. از پشت به عزیز نزدیک شدم و روی زمین نشستم. شونه هاشو گرفتم. متوجه حضورم شد و به چشمای خیسم نگاه کرد.

- خاله جون. من با به دنیا اومدم باعث مرگ خواهرتون شدم و اونو از شما جدا کردم. ولی دیگه نمیخوام باعث جدایی شما از مهیار باشم. من از این خونه میرم. ولی تنها.

عزیز دیگه گریه نمی کرد و فقط به من زل زده بود. همه ساکت بودن و حواسشون به ما بود.

- میدونم هیچ وقت براتون مثل خاطره خواهرتون نمیشم. ولی شما همیشه برام عاطفه خاله ام میمونی

زود از جام بلند شدم و خودمو به جلوی در رسوندم تا مهیار جلومو نگیره. مهیار به سرعت خودشو به جلوی در رسوند و دستمو گرفت.

- خاطره صبر کن. من تنهات نمیزارم.
- برگشتم و چپ چپ نگاه کردم.
- من که نگفتم تنهام بزاری .
- مهیار با تعجب به من نگاه میکرد. به در تکیه داد تا بتونه معنی حرفهای منو بفهمه.
- اینها همش یه نقشه است. من و تو باید طوری وانمود کنیم که من قهر کردم و رفتم خونه ی بابام. تو هم از غم دوری من مریض میشی. مادرت با دیدن حال و روز تو میخواد که من برگردم. همون طور که قبلا حال و روزتو دید و قبول کرد من عروسش بشم. ولی تنها شرط من برای برگشتنم این میشه که پیش روانشناس بره تا درمان بشه و رفتارشو با من خوب کنه.
- منم همراهت میام. اونم برای برگردوندن من مجبوره شرطمونو قبول کنه.
- نه. نه با این کار نفرتش از من بیشتر میشه. اگه تو ازش دور بشی حالش بد میشه و منو مقصر میدونه و نفرتش نسبت به من بیشتر میشه. بعدش دیگه رابطه مون درست شدنی نیست.
- حالا کجا میری؟
- تهران دیگه. باید نقشمون واقعی به نظر بیاد. به کسی هم چیزی نگو.



صدای افرادخونه که بلندتر شد مجبور شدم زودتر برم تا کسی  
جلومونگیره.

مهیار دستمو محکم گرفته بود و ول نمیکرد. برای هر دو مون این  
دوری سخت بود. مهیار نگاه غمگینشو که بهم دوخت آتیشم زد. ولی  
مجبور بودیم. باید این کار و انجام میدادیم. تازه دیشب بعد از مدتها  
بهم رسیده بودیم و قرار بود دوباره بینمون فاصله بیفته.

با شنیدن صدای ارهان که مهیار و صدا میکرد از هم جدا شدیم و من  
به سمت ترمینال رفتم.

الان یه ماه از اومدنم به تهران گذشته. قضیه رو آرام آرام به مامان  
و بابا گفتم تا هول نکنن.

توی این مدت بدجوری به مامان چسبیده بودم و هی ماچش میکردم.  
به خاطر اینهمه لطفی که در حقم کرده بود ازش ممنون بودم و با  
ماچ ازش تشکر میکردم.

یه سری به دانشگاه زدم تا کارهای انتقالیمو به تیریز انجام بدم تا از  
درس عقب نمونم. توی راه متوجه مانی شدم که تعقیبم میکرد. سعی  
میکردم زیاد بیرون نرم تا نبینمش و اتفاقی نیفته. حتما با خودش فکر  
کرده دعوا مون شده و بازم امیدوار شده.

برای انیکه توی خونه حوصله ام سر نزنه یه خونه تکونی حسابی  
کردم. بالاخره بعد از دو ماه بهم رسیدیم. مهیار با آقاجون اومدن

دنبالم و بعد از روبوسی با آقاجون، آقاجون وارد حیاط شد و من و مهیار و تنها گذاشت. اینقدر دلم بر اش تنگ شده بود که دلم میخواست همونجا بغلش کنم.

به صورت مهیار نگاه کردم. عاشق این چشمای عاشق و مشتاق بودم. یه لحظه نگاهم به پشت سر مهیار افتاد. مانی داخل ماشین نشسته بود و ما رو زیر نظر داشت. دستمو جلو بردم و یقه ی مهیار و گرفتم و به سمت خودم کشیدم. صورت مهیار که پایین اومد صدای ماشین مانی رو شنیدم که با سرعت از اونجا دور شد.

باید این کار و میکردم. اگه با چشم خودش نمی دید باورش نمیشد. مهیار از این کارم ذوق زده شده بود و مدام میخندید. نخواستم از موضوع مانی با خبر بشه. پس چیزی بهش نگفتم.

اوضاع خونه آروم به نظر می رسید. عزیز جون قبول کرده بود بره پیش دکتر و تحت نظر باشه. به گرمی ازم استقبال کرد. ولی من همش می ترسیدم وقتی تنها شدیم بخواد اذیتم کنه که خدا رو شکر اینجوری نشد.

فقط یکم بیشتر میخوابید که اونم به خاطر قرص های آرامبخش بود.

- یعنی مهیار می کشتمت آگه دوتا خط بیفته. فاتحه ات خونده است. ای وای نه... مهیار ... مهیار

مهیار خواب آلود به سمت دستشویی اومد و گفت:

- چی شده خانومی؟ چرا داد میزنی؟

من گریه میکردم .

- آخه من هنوز برنامه ها دارم.

- خوب مگه چی شده؟

- میخواستی چی بشه. حامله ام... حامله

مهیار نیشش باز شد و من بیشترگریه میکردم.

علیرغم حرفهای آيسان که من با این هیکل نمی تونم زایمان طبیعی داشته باشم و وزن بچه هام کم میشه، زایمان طبیعی داشتم و دوقلو هام کاملا سالم و طبیعی بودن.

خیلی وقت که این دو تا وروجک خوابن چرا پا نمیشن شیر بخورن. دستی به صورتشون میکشم و به خودم افتخار میکنم که مادر این دوتا بچه منم. توی اتاقم قدم میزنم و به این فکر میکنم واقعا عزیز قبول کرده مامان و بابا رو برای هفته ی بچه هاو مراسم نام گذاری دعوت کنه

۸ سال بعد

سعیده براز

خانم دکتر تورو خدا دستم به دامنتم. زودتر بیا. زودتر تا از دستم  
نرفته. اون تموم دارایی منه.

مش میرزا مانتومو می کشید و منو پیش طلا خانومش میبرد.

- باشه مش میرزا. یکم آروم باش. اولین بارش که نیست. دومین زایمانشه.

- میدونم. ولی اینبار حالش خوب نیست. خیلی بی قراره. می ترسم یه بلایی سر خودش و بچه اش بیاد.

زود خودمو به طلا خانوم رسوندم. خیلی بیقراری میکرد. طفلی خیلی درد داشت و اصلا حرف گوش نمیداد.

خوب حق هم داره. خودم درد زایمانو کشیده بودم و درکش میکردم. آرومش کردم و روی زمین خوابوندمش. با کمک من تونست زایمان کنه. کره اسبو تمیز کردم و دست مش میرزا دادم.

- بیا مش میرزا. دیدی بیخودی نگران بودی.

بالاخره مدرک دامپزشکیمو گرفتم. از اولم رابطه ام با حیوون ها خوب بود. از وقتی انتقالیم به تبریزو گرفتم مشغول ادامه تحصیل شدم.

## مهیار

- یوسف حواست باشه به پاهات نرسه

من:

- شقایق خسته اش کن تا گاردشو باز کنی و فن هاتو به اجرا بزاری.



شقایق و یوسف بعد از اینکه کشتی گرفتنشون تموم شد سمت من اومدن تا دست فرد پیروزو بالا ببرم.

یوسف:

- مامان خوب یه بارم تو بشو مربی من. اگه تو مربی من میشدی الان من برده بودم.

شقایق با شیطننت خندید و گفت:

- داداشی تو که خودت یه مربی خوب داری. بابا چند تا مدال برده. من قویم و تونستم شکستت بدم. قبول کن و کم بهونه بیار.

یوسف و شقایق مشغول کل کل کردن بودن که مهیار بهم نزدیک شد و دستشو دور کمرم انداخت.

مهیار:

- یوسف راست میگه. مربیش کار بلده

باساکت شدن بچه ها بهشون نگاه میکنیم. هردوشون به ما خیره شدن و ریزریز می خندن. زود از هم جدا شدیم. حالا وقت کشتی گرفتن من و مهیاره. بچه ها کلی از دیدن مسابقه ی ما دوتا ذوق میکنن. مهیار کشتی میگیره ولی من تمام ورزشهای دنیا رو با هم قاطی میکنم تا زورم بهش برسه که آخرشم نمی رسه.

## فصل چهارده

سعیده براز

## مهیاری

- بعد از گذشت این همه مدت از ازدواجمون بازم لحظه به لحظه به یاد خاطره هستم. مخصوصا که حالا ازش دورم و برای مسابقات المپیک اعزام شدم.

تصویر خاطره از ذهنم پاک نمیشه اونم در حالی که مشغول انجام کارهای خونه است و مدام در حال دویدن تا بچه ها احساس کمبود

نکنن، چون سر کار میره توی خونه با حالت دو کار میکنه تا از کارها عقب نیفته.

و من چقدر از دیدن اینهمه انرژی اون لذت میبرم. من همه ی مدال هایی رو که کسب کردم مدیون خاطره ام. از بس که باهام کشتی میگیره. البته زورش زیاد نیست ولی خیلی فرزه و نکته بین. و همیشه ایرادمو بهم گوشزد میکنه.

به خدا هنوز که هنوزه وقتی توی خاک حریفم از ترس خاطره از جام جم نمیخورم و سفت تشکو میچسبم و گرنه وقتی برگردم خونه روزگارمو سیاه میکنه. این خاطره و روجک که مادرم یه روز ریز نقش بودنشو مدام به رخس میکشید، حالا خودشو توی دل همه جا کرده. از میون عروس های خونه فقط اون تونست درسشو تموم کنه و مشغول کار بشه.

خاطره ی خود من. از من جدا نیست. اون همسایه ی قلبم و همراه همیشگی منه. خدا خیرش نده که بعضی وقتها باغم دوریش، سنگ میزنه به شیشه های پنجره ی قلبم این همسایه ی قلبم.

می گویند. او در حد و اندازه ی تو نیست

چه خیال باطلی

شاید مقیاس آنها با من یکی نیست

باید بیایند و ببینند چگونه قلبم را تسخیر کرده

قلب بزرگم را صاحب شده و مال خود کرده  
پا به پایم در کنارم مانده و با من یکی شده  
این مهمان ناخوانده همسایه همیشگی قلبم شده.

پایان